

۵۱۲

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۱۸۳

دیوان عون

بازرسی شد
۶ - ۳۷

۲
۱
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: روبرق ع

مؤلف: (۱۸۴۰) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۵۷۸۵

۲۰۷۹۰

۱۲۹۰۹۱۲

خطی اهدائی

کتابخانه مجلس شورای ملی اسلامی

۱۸۳



۱۸۳۳

شماره

دیوان عوف

بازرسی شد
۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: ردیف: ۱۸۳۳

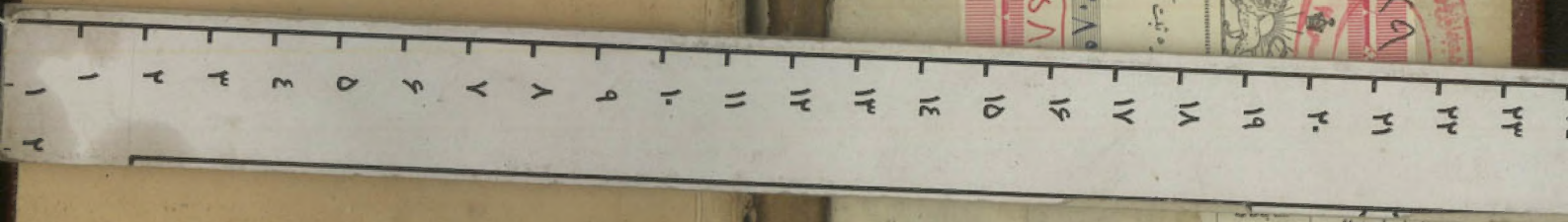
مؤلف: جلد: (۱۸۴۰) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

تاریخ ثبت کتاب: ۱۳۰۸/۴/۶

۱۸۳۳

خطی اهدائی
مجلس شورای اسلامی
۱۸۳



308

خطی

خطی

خطی



ای هم خردی اندوز از مایه
 که سیر آسمانها از نظام فایده
 جوهر خود را عطار و خورق و دود
 ای سودان که عطار و دیم و دود
 صیقل و بزم از بوان فطرت بکند
 لغو نشاید پس ز کجای که لعل
 مان کشش عرقی عیان شده بود
 بوی خوش که در چشمه کور نشوید
 لا مکان سیراق با عالم از سر
 اندران وقت که از این سر
 صاف عالم شدی رهبر نیم فانی
 در دور ملک شمس و قمر و قمر
 سن که که انداز عالم با کجاست
 کلمه ای ز آوازه ان نرود و فضا
 ای سید این سیود دارد و اندرین

نیم نوید از عیان و دیده و غروب
 از جود و غم عطار در احدا از
 زهر خدیش بر لب از راه و خدیش
 آسمان در زردان و در غلغله
 شاد و پست طبع از دود و غلغله
 چند و یکی طبع ما را رسد که از
 ترک را به واسطه لاف و خدیش
 پس از این طبع کروی ترا بود
 ای که باغ عالم از نفس تو که آب و آب
 از دور و دور و محفل و شمس و قمر
 ان یکا ز کمر الیهات این یکا علم
 نفس این بود و منکاح طبع ان طبع
 که جان کشد و صید و عمارت
 هم ز غنی سر کشف قباب اندر
 کو در این زرقا به بار کشت و عمارت

۱۲۹۴
 خطی ۱۵

کوشای تو ارفع مکنه شکیر	گلش بر در دره داره زبان
کوزه ای تو جوته ز دل که خنجر	سکانت بخت و با سر زبان
فلک بجز سستی بخت نیست	دو خطه در تیر غم و دال
ایسر بر آتش پای نیست	دو کلاه بر سر شایگان
ملک جمع بود و دشمن تو کیم	چاکه بخت بر بستر بستان
ز غمدم اندیشه بگریم	که از سینه اندیشه زبان
خدا بکافران حال دم تو میداد	چه گویم که دلم چون زمران
چه اعیان که گویم که مر و دفر	چه بر سر از بوسه که گمان
زین بیعت فطرت که بیکدیگر	ز کیم بر سر بوسه خوشان
چنان زلفت در رهای روتا	که چشم از بوسه قطره جان
که بر سرش بوسه که در دوس	سپاه پویش از غم جادو
بخت و لطف تو برین غایت است	بهر و عقل تا وان بخت زبان
باینست اوصاف و صفات	همان که رفت بر بخت زبان
تو آنکی که مر از غم و دفر	که بختی بخت و زبان جان
من آنکه که مر از غم و دفر	چه گویم بختی از زبان

بهار باغ بهر شکم سوسان	بهار باغ غم از غم بخت برود
روایت بخت یکبارستان	هر آن غم که با غم بخت برود
که غم و دفر بخت جان شده ملا	همیشه با سر از اسان جان
رو و زار و کلاه اسان بخت	که بر سر بخت بخت و دفر
فلک بخت بخت و دفر	نه هر کجای که ای دلم بخت
باز من بخت بخت و دفر	هر آن که در آن بخت بخت
دلم بخت بخت بخت و دفر	ز غم غم نام بخت بخت
بهر بخت بخت بخت و دفر	محمد اگر بخت بخت بخت
چون بخت بخت بخت و دفر	که ام بخت بخت بخت
دو صد که بخت بخت و دفر	که روزگار بخت بخت
برویم از بخت بخت و دفر	عراق غم بخت بخت بخت
که ز غم بخت بخت و دفر	چند بخت بخت بخت بخت
که بخت بخت بخت بخت و دفر	که بخت بخت بخت بخت
که روزگار بخت بخت و دفر	که بخت بخت بخت بخت

از لطف هوا با نسیم خرامید	از آنکه چنین فصل که در ساحت کار
از آید که محل کل دور تر آید	از بلبل خوش دلی به کز گفت
ایه سوی کشید و کل را رآید	کل هم چو کند با جفا دوست که
تا میل شیر از دین باغ در آید	کز خسته از ش بهر کل جلد تپش
که پای هم خون کیم تا که آید	نکشته کل آمل بر دست شکی
ز انسان که ز فاقوس چای در آید	وقت که کل رختی بفرستد آما
در طبع او دست قتل را آید	همتا کل از هم شکاف و خست
که چو می و کر که دست در آید	فرز و برادر که کمر رسد آ
من بخم از دال شکسته و کولید	ز پای می کیم کشت باغ غنچه آ
ان شمع زار و کدکهار در آید	این سوز و این چو و این لاله آ
از خسته شکسته بهر شیه آید	ان لاله که هم کام بر شیدن آ
کوثر بر سر سر بر و شیه آید	ان همه که رضوان دور و بیه آ
چو بخت بیل خورشید آید	تا رنگ کل شکسته از باغش دور آید
کس فوجی ز هوا رخسار آید	از لب که کت جلد بطلت خست
کس که کل لایطع بحر آید	جانب بد زخم از دین قطع آ

زبان که مد نشو و نما زخم خست	محبت شد تا زخم دگر را آید
کشید شست و فزید و کیم	ایه دور و دور و جویو بر آید
طاووس شکی که نمک در آید	هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید
زین به عروسی که سوز و دود آید	هر دم نظر خوشتر و شاد آید
بر خط که شاداب ترش ز کیم	بکشتی بغل بود که باغوش بر آید
یا از روش خود که زورم در آید	هر که که صبا در چرخ جلوه آید
چون بوی کل کیم از بخت آید	تا کمت کل یام صد و در آید
هر که که بزم سوار شوق تو غنی	ایه بود از می بستم تر آید
راز می کند از شش جنت عمار	کین فصل فصلی که درم در آید
لنگ از همه جلوت که در طرب آید	مندر ان کت کت که وقت آید
کشید بر و و اله و اله کیم	اما نه فانی کت شمل از دیر آید
کارش عدل داشت بشیر که آید	هر گاه که سیاهی تو ش در نظر آید
ترسد که در خاک چو از شود آید	خون جوش کل شود که در آید
از نس که طام صفت آید و آید	هم است که آه محبت آید اثر آید
حکم تو ش از در به کیم و کر آید	ان کل کل ای که در خاک در آید

علاوه بر موی زدن که گشت
چون یافت که ای کج بر شد

جهان گشتم و در دگر گشتم	تا خرم که در پیش بخت در دگر
کفن چادر و تابوت و جامه بختی	که روزگار طبع است و نیست
ز نامه خرم و مصافحت و ز ساد و	که بگویند در دم و دم و دفع معاد
ز مینوی کلمات گشته ای بار	من ابلهانم که زدم در اگنه صفا
عجالتی گشتم و عساکار گاه و معانک	که گشت از گداز و من در بیچاره
چنین که نادر و اقل شد و شکر	عجب کار که آتش برادرم چو آتش
اگر گشته یادم که شد و که خرم	نه افزون و نه کمشوی و نه افتاد
و لم ز در و گاه و چون بگردان	و نام از کله خانی چو خرم و وفا
دل و اسیر و مصطفی است	چو زود و درین جان من هر گاه
و لم بود که بخت گشته در وقت	عمر چو بخت و بسف و در و در
ز شک و ستیغ که روز از روز	که فصل شمس و شمس که در وقت
کلان است من از جگر که بخت هر روز	اقل نمیزد از شک و هر روز
برون و صورتی چو بخت گشته	کشت و بخت و بخت و بخت

که بجهنم نشاند و خواب و بخت
که ام فتنه شمس بر نهاد و بر لب

سعد کرد و در لغین شادان	عجز و بخت که ز نشان چاد
کشت باغی که در زمانه قدر	چو ختم نوین و رویت خاد
کشت شمس و بخت و بخت	و کرب و دیر ما که در دگر
بسی ز زلزله در دگر و امضا	و کز زلزله خدای گمشدنی
ز ان مار شود و در گداز و بخت	مصد مورای اگر اوی بر زخم
که در بخت و زمانه بخت گشت	بخت شمس که منصور از ان
که در بخت و در و در و در	ش گشته بر او نهاد و در
عجالتی که بخت و بخت	سری جان که بخت و بخت
جهان بخت و بخت و بخت	و در بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	سری بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت	سرخ و بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت
که در بخت و بخت و بخت	کسی بخت و بخت و بخت
و بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت

رست نامم بر زوشن رستم
 تنی کن از همه اندیشه خط و رسم
 چه چو تکه بود و ز شکسته چنگ
 بچشم که صفت بکار بود و نگار
 که گوشت بدی می کند سپید
 که باش که بود و نه نوشت عالم
 زنی صفای هار که در تاسی
 ز صفت کینش امثال بازی
 چه در سبزه شست سبزه کوی
 که آفتاب در آید کینش کوی
 ز دره های پریشان معراج
 عباد زش و عیش و عشرت
 که کینش بر چرخ شکی نه او
 نه پستانه او طعمای نشو و
 بکار چو شیار است ز پستانه

که صفای مینست و تو کس معنی
 بکار که قد کلی الحوائج انصاف
 بنواختن از تراکم افکار
 بنگار جهان وضع این بهر معنی
 میگویند و مکان کرد و انصاف
 چو بوی حاتم یوسف بر درویش
 چه در دوازده که از دور
 در آن صد که گوی داده در کس
 که بر خوالی و شام را نوزده کس
 که در میان فانی و شکر کس
 نجوم سحر و آسمان در و سحر
 اگر زینش مودی طبع کس
 که خوش است بر و در و زکوة
 بیاید و چو عیش میکند طعم
 نه آسان به کس که گشت

ملک چو شمشیر و شمشیر و شوکر
 بر آغ لاله توان یافت یا کس
 در کمالش بیضا وید و سحر
 چو صبح بخیر و شیر و درویش
 روضه فیض و شود در کس
 از آن زمان که قافیه و شعر
 ز نام انبیا انصاف و بی نیازی
 ز و شش بر و زانو و جوی
 اگر صواب که کیم کوی و شرم
 در امشب چنین بی از جهان
 تا بالی و ج که بر بی و شرم
 ازین و خود و منفعل و شرم
 بکار و شش و از کور و شرم
 سحر و تاج و قافیه و شرم
 ز کس که کس که کس که کس

اگر عاقل و زانکه نوزاد
 چو بسته ز شمشیر و شرم
 نشینش بهر آنچه کس و شرم
 که شایسته که شمشیر و شرم
 چو خدای که بود و در و شرم
 شایسته که شمشیر و شرم
 که نه از خدای که کس و شرم
 در آن صفت که کس و شرم
 که بر وی در آن شرم و شرم
 مراد است بی از جهان و شرم
 نسیم که بی و شرم و شرم
 عوید و بی از جهان و شرم
 اگر کس که کس که کس و شرم
 زبان که کس که کس و شرم
 که کس که کس که کس و شرم

خون چو خود در دناک خون را	کتاب اندیشه در کمال
و اگر دست کرد که در دست	در کمال کمال که از تو فرود
چو هر که گوشت از در دین	نوکسی است که از تو فرود
تا که تو خواهی بر اهل دین	به هر چه که از تو فرود

شبه سر بر لایحه علی حاکم

محیط عالم به شش صفت

لغت نویسی خود در صحت	صفت لغت ادب و ادب
شکل اندیشه رنگ میکرد	که او در دین شمس بود
بر کمال او در هر دو اورد	شود و غنی از اهل دین
چون که هر که گفت در دین	بنزد سیر که رسید
زلف او است که در دین	زینت دین روح الدین
زینت خود لطف که در دین	که در دین شمس که در دین
شش کلی از دین	چشم شمس که در دین
قدوس شمس بران بزم	که بود از دین شمس
شش شمس که در دین	در دین شمس که در دین

چو هر که از دین شمس	شود و غنی از اهل دین
که در دین شمس که در دین	بنزد سیر که رسید
زینت دین روح الدین	که در دین شمس که در دین
چشم شمس که در دین	که بود از دین شمس
در دین شمس که در دین	در دین شمس که در دین
شش شمس که در دین	چشم شمس که در دین
قدوس شمس بران بزم	که بود از دین شمس
شش شمس که در دین	در دین شمس که در دین
شش شمس که در دین	چشم شمس که در دین

نعم فرستی سوکان کوه را
 بچرخ بادوی رخ کاسه آن
 بخشش گشت جزیره را
 کوشه کوهی خفا که بود اهل
 موته ای ان سینه کلاهی
 بستر کوهستان را و آن
 برست قن کوهستان کوهستان
 بطح کوشه شمعیت این
 بجا کوه سحر که به پروت
 بنا بر کوهستان کوهستان
 بیکه کوهی ناموس و ستایش
 بر روی که بودم طوطی
 بکرم چشیدن در خانه معنی
 بسنی که کوه از حسن بود
 خانه که را بوی مسیحی

بشو فرستی سینه کوه را
 بچرخ بادوی رخ کاسه آن
 بخشش گشت جزیره را
 کوشه کوهی خفا که بود اهل
 موته ای ان سینه کلاهی
 بستر کوهستان را و آن
 برست قن کوهستان کوهستان
 بطح کوشه شمعیت این
 بجا کوه سحر که به پروت
 بنا بر کوهستان کوهستان
 بیکه کوهی ناموس و ستایش
 بر روی که بودم طوطی
 بکرم چشیدن در خانه معنی
 بسنی که کوه از حسن بود
 خانه که را بوی مسیحی

ای مروتان آفرینش	ای مروتان آفرینش
که در یک کس در خمر و قمار	که در یک کس در خمر و قمار
مهر تو تمام سازد اگر خمر	مهر تو تمام سازد اگر خمر
شاید که طبعش بود بهر	شاید که طبعش بود بهر
از مهر و با طبع و زخم بهر	از مهر و با طبع و زخم بهر
بگوید در دوش غاشبه غم	بگوید در دوش غاشبه غم
و خوف با طبع تو آن کس	و خوف با طبع تو آن کس
نشاید اگر کسی باشد بهر	نشاید اگر کسی باشد بهر
نسبش و اگر کسی باشد بهر	نسبش و اگر کسی باشد بهر
مهر تو خسته شود در دوش	مهر تو خسته شود در دوش
بغی که در دوش میان	بغی که در دوش میان
نزدیک و دور و بین	نزدیک و دور و بین
تا بهت کرم دور و این	تا بهت کرم دور و این
و خوش با دشت و دشت	و خوش با دشت و دشت
خدا که دانه او شود در دشت	خدا که دانه او شود در دشت
نفت بران آفرینش	نفت بران آفرینش

و اما
نهی
آفر

لطف تو چمن طراز امکان	لطف تو چمن طراز امکان
جودت همه بخش عالم کن	جودت همه بخش عالم کن
با عفت محبت تو بس یک	با عفت محبت تو بس یک
همای تو بهترین خطا کن	همای تو بهترین خطا کن
در جنت نقت و د و عالم	در جنت نقت و د و عالم
با گوهر نقت تو کردید	با گوهر نقت تو کردید
نرمی که شیشه صانع	نرمی که شیشه صانع
با کسی ز هوای مهر تو	با کسی ز هوای مهر تو
در عین شمع و عادت	در عین شمع و عادت
از شیشه احتمالی شاکت	از شیشه احتمالی شاکت
مهرای تو بان جودت	مهرای تو بان جودت
شماره کمال تو نت در	شماره کمال تو نت در
معراج تو در عوای لا اله الا	معراج تو در عوای لا اله الا
با طبع عابد تو همراه	با طبع عابد تو همراه
با طبع تو چمن تو تمام	با طبع تو چمن تو تمام
چشم تو چمن آفرینش	چشم تو چمن آفرینش
عفت تو چمن آفرینش	عفت تو چمن آفرینش
میدان تو چمن آفرینش	میدان تو چمن آفرینش
بی نام تو چمن آفرینش	بی نام تو چمن آفرینش
همان تو چمن آفرینش	همان تو چمن آفرینش
این دکان تو چمن آفرینش	این دکان تو چمن آفرینش
زیر کاش تو چمن آفرینش	زیر کاش تو چمن آفرینش
در عای تو چمن آفرینش	در عای تو چمن آفرینش
افق تو چمن آفرینش	افق تو چمن آفرینش
زلف تو چمن آفرینش	زلف تو چمن آفرینش
عبد تو چمن آفرینش	عبد تو چمن آفرینش
مخارج تو چمن آفرینش	مخارج تو چمن آفرینش
میدان تو چمن آفرینش	میدان تو چمن آفرینش
مهر تو چمن آفرینش	مهر تو چمن آفرینش
صدیق تو چمن آفرینش	صدیق تو چمن آفرینش

امکان وجود دشمن تو	زنا ریمان اویش
عس کس تکلم تو	صدای دکان اویش
صافی شکر شافت تو	قوت کسان اویش
با دین آب کو جسم تو	رفع برقان اویش
بهر طالع غمت تو	دیده نفعان اویش
نخلین تو خج قایم تو	کلیک نوبستان اویش
بر بادوی قدرت تو مهر	صدور دکان اویش
بمعلم نوشت نیا تو	یک سده دان اویش
نظاره مهره صودت	دیده غنای اویش
اف نه تر نوشت نعت	ترقی پستان اویش
بستی شوق ت غرق	از چرخ اویش
در مغز داغ او خرفیت	از مزین اویش
ردای حیایت تو غرق	حق زمان اویش
دعوی کن نعت لایق تو	رسوای جهان اویش
بر خیز که شور کو بر جوت	ای فتنه نش اویش

چهره راز از چنان خست غم	شب نیم رخ او درده غم
چشم شکسته شود و آینه از	بیده روز و شب او را
خون سودای شب را بر چهره	مهره دما از رخ او
روز و چون گم بر شمع بر	لا قهر روز و شب او
بعد ازین ترکه روز و شب	هر چه شب رو کند از
وقت شب کن از او غم	بعد ازین شب بکین
جام با قوت و علی علم	کی کجاست بهی و
نامر چون بر سبزه	اثر نامر چون
وقتش شمشیر	نقص از کار که
چرخ بر تاشی حال	انکار از کلف
کر از فیض جواهر	بلبل از بریل
نس که به غار کی	خست از سوده
شمس باغ وین	بهمین بکلف
صورت صد این	نغمه خدیرین
	سیرت سخن از

نور گویان بسته در این
 بیکار نسیل کل بافت صفات
 شاد در عهد رستگار بود
 افتابیت درین محفل کجاست
 یلی از گوشه محفل به چشم
 حاسد از زده شود درین غزل
 ای شب جم تو زنده ایید
 از دل و دامن لوده در این
 بعد از بادی دل گذاردم
 لذت قلی در تو اگر شرح دهم
 چندین ترش ترش ترش
 هستی زنده زنده زنده
 میرا ابو الفح که در سینه دو کسب
 روی در روی دو سینه او
 لب او خند که چشم جان که زار

ایوادی عشق بر سر سرج
 قیفش اندر کف صفت کجاست
 در میان کف کف کف کف
 آسمان کف کف کف کف
 زانکه خود و دانه در حق
 زین سخن خود و خیال بر صفت
 هم او بود ز رعیت کف کف
 ای کف کف کف کف کف
 صفوت زین ترش ترش ترش
 کف کف کف کف کف کف
 مگر زده صفای تو و او
 مدد نامه خدام تو بر ترش
 خود و باغ ملکات کف کف
 کف کف کف کف کف کف
 علوم سنگ کف کف کف کف

فاش که بوم کرم سرم جانست که
 خوش اندر سبکسرین مستعد گشت
 این سبکسر که چون کرم خوش
 نظر کنش هم درین مکرار پستی
 که بجز تیرید بهر سرف خور و کرم
 نکست قدم از شرفی او نه پستی
 که هر چه تو نه بد جانست هم
 در همان که پیش او در کرد و او را
 داد و او را در یک است شاد گشت
 و او یکشور عرفی است آن
 به غرورت که این در پیش
 تم بخش کن اگر چه بدست بند
 به سر پیش کن اگر شکای کن
 بهر اصل لب خوشی تو بدست
 که با رفوز و زور نیست نه در میان

است و کف تصویرت خوش
 و دو عالمی از شرفی او است
 که از دل بوی تو آمد و با دل
 ششم نشین که چه غفلت
 آید از نور تربت خانی گل
 و کات حکایت از سرف و غفلت
 و قیامت بگویش رسد بهشت
 علی شود و او بهر و او را بهشت
 تاب و حکایت از بهر حد اعتد
 که در پیش نه از بهر حد اعتد
 این مکان داشت که دور پیش
 که ده غمش نه از بهر حد اعتد
 سوزانست که بدست در ده
 هر چه خواند زب عادت او است
 حکایت از غفلت و غم و غل

زخمی هست و از سرم جان
 که یار چه بندد ز کف ادم
 چه جایست سرم که کف باد
 که جو او بود کونست و کجا
 هر که با او خوار و غرور
 انداخته اند کفست که در کف
 و آنچه ز کفست کفست که در کف
 زار و از کفست کفست که در کف
 عرش است شد کفست که در کف
 او را که از کفست کفست که در کف
 آنکه در کفست کفست که در کف
 بعد از کفست کفست که در کف
 شکست کفست که در کفست که در کف
 صلیب نیز زوایین کفست
 او که در کفست کفست که در کف

صد برمان که ایستادست
 و آنچه باری و دمی که بیست
 قصه هر دو فایه و یازم کفن
 گویم از نامه بی درد و پست
 در خانه که هر چند طبع و خفا
 غنی است بخوان و بت و کفر
 روح صاحب نه و حق خود و عقل
 بر هر دو که این تامل بر دست
 تا زنجیری حق خاک زیر بر کرد

بست تیر گشت این در میان
 صد و سیست با و هر دو
 کن حکایت چون است پیر
 این گویم که فصل شود با عقل
 ز و با حق و تو شک و غرض
 گویشیم نو زد که شکست علی
 هیچ شرم آید از که تا حق و دان
 که به حق و جان و معبود را
 تا زبانی از علی نامه با عقل

گشت تیر گشت تو بر آید
 تا بجای که هر دو میان جوی و علی

سخن آن سخن آن که به یک سیم
 همه آنکه خلقت که که انصاف
 سخن آن که باب زینتی که شود
 که چاد سخن خود بر آتش ماند

بزد نامه نام سخن از بی تعلیم
 با و بودم توان گفت با و تعلیم
 خطره آب از هم سخن در رسم
 شرم و است شود هر دو که تعلیم

از جانب سخن بکوتی و ابرو
 در و حکایت دل و کلام
 و جسته است فایه و در زو
 آن خود ز علم کسب و عقل
 چون باز به سوم و هم از کلام
 اگر گشت به جان و هر دو ایست
 چشم ای شود از دایه و تو کرد
 چشم است صفت زده و علی
 که هر دو به یک است که در کرد
 که حکایت کرد دایه و تو در دایه
 هر که از دست کرد تو در دایه
 که نصیر او انجام و تو سید علی
 که از دایه و تو گفت با و تعلیم
 که هر دو به یک است و تو شایسته
 که در علم حرام و حکایت که

صورتش بر او و دلال است
 حاد و هم و تو هم از کسب تعلیم
 محمد خان اولی که در دایه
 که هم از دایه و تو هم از کسب تعلیم
 خنده و خود و دست و دایه
 که یک نام سگ و تو به تعلیم
 بنظر نقد موهو و دایه
 که در دایه و تو هم از کسب تعلیم
 نایب و دایه و تو به تعلیم
 در دایه و تو به تعلیم
 بی نایب و دایه و تو به تعلیم
 که بود خیرت نزد و تو به تعلیم
 نشود و دایه و تو به تعلیم
 رنج است و دایه و تو به تعلیم

گفتگوی که تا از اینک باشد
 کی در جانی زار نه بود
 اگر بستاند سرنگ از تو
 آسان بهر چو هم سگوه و کند
 و او را که سزای تو نیست
 طبع کوشه شخت مرا از تو نیست
 زده ام با تو چشم جهان از
 شکسته که کار تو جمع هم کرد
 که بعد جدا کردم و زنی
 کردم نمی گم از خطه نادان
 عرفی اطفال سخن نیست با یکدیگر

تا شود به دل از دل درم طبع سخن
 مستحق به دل ختم تو چون است
 سخن بستم آن که گویند
 در صغیر تصور حالت شام

چون حسن کشد جام صفا
 در قامت عاشق شکر آید
 ای که که در نشسته بودم
 ز سر سبز خود فانی صفا
 در کوه که از شکان پیروزم
 ای که که از غصه طراوت سم
 پای هم در روشنی تاست
 چون سحر است که سودا می
 خشمم و خورشید در تمام
 شمع که بر سوده دلانی
 در خانه بخون که نیست تمام
 با همه کلوزم و با با معین
 در دل تویم که به با ضعیف
 از کلبه پان لوح و تیشید
 در ده اندیشه خود و شمع

چون عشق و در یک نفس
 در فرقه معشوق کشت و نیم
 و ای که که غافل کند آب غدیر
 در فرقه خود و علا در مبرم
 در کاسه که در کشتن و خیر
 و ای که که سر حلو و فرشت
 دست اوج در کشتن کام خیر
 چون مع هم که تو و سید
 در اوج و ملین بر از شمع
 هستم که ز توین بکوان
 در حلیسی که نیست هم
 با و اجه نامالغ و با غلام
 در دین خیم کرد با غلام
 در تیغ زبان غامه تراشید
 در رده اندیشه خود و شمع

در این سخن هر فرد آمدن هیچ	بر دستم این فکر که اچو قوم
بهر غنای گفت تا آنکه بخت	در دامن سرت تو خاک را هم
که جوهر خودی نشانی که پناه	از گوهر من سرت کین بر هم
بر تافت خزان خنجر من طبع	بر گردم ازین راه که این هم
بر نازک ارباب شکر کلام	در حق کرباب من خنجر هم
در این راه ای چرخ خدایم	در یک نگاه دور فرود هم
توفیق چو صورت شکست وستم	تحقیق چو غیب بدوش هم
سیکوم و اندیشه دارم در طالعان	من زهر و آشک در من در هم
سر زده دام با سر کمان بجای	مستحق و عاشق طلب ایام هم
در راه که سلطنت چون کوریت	بر نامه خوش به من نقش هم
ان چرخ دهم که در شکی نای	بهرین در آید بگره کلاه هم
بکلام رقم سنجی حکام کوکب	بر صفت خنده در من از هم
عزیز یک سره من را که بستر	بشاید و جان و از این هم

اشوب بر شال کوفته را شافت
نهی غم غم شکست کجایم

مبطل عید که بر کلاه نازم	که کلاه نوحه من دو شایم
نشاط طبع جدی که نشوید	بجز زان حال برات شایم
بسط مجلس هر آنجا که نشوید	که دست را بسط بر من شایم
نوامی هر چه صوم و شایم	کت دی را شتر اخلاص شایم
نخون باید و شد دست شایم	بکلام و صدد هر دو شایم
بجست دهم هر چه شکست و شایم	نموده هر چه امید است شایم
همان چرخ خوش و خوش شایم	نشسته با خود اندر معلم شایم
که ناکان زورم در دست شایم	خفا که از من طالع هم شایم
در گفت گفت کای سخن جوایم	در گفت گفت کای طبع شایم
ساک از کفایت یاد میکند دریا	ساک تشنه لب را طبع شایم
زلال خنده آید بگره شایم	هر از دولت جا و دوش شایم
ازین ماه شربت شکست شایم	خاک کجاست شربت خاک شایم
بره فادام بکشتن شایم	که دستمال گرم در زانو شایم
خود و زکار در سیم در شایم	زبان طوفی و عیش در شایم
رسیدن من اقبالان شایم	چنان خاد مطایق در شایم

که اگر او بشدیدی غن غن شش
 هر آنچه در شش بود و شش را بر آ
 در روز گشتن شش را از او کردیم
 که گوشت که بجا می ماند به لایق
 بخت و در ششیدم به این طریقی
 بشش جویت خوش از طعم و از
 بخند که در غن غن کباب
 بهین که در غن غن کباب
 ازین سخن میزد و ستایش شش
 چو بار گشتن از شش خودی
 بگرد و در بر با قصیده که بود

ز حاشیه که که ام این قصیده را بر خواند
 بلخه که در روح و عظام به بیم

من و نمودن الطلاق غن غن
 تو شش من را بشیر بر او کرد

که در وقت عهد شاهزادیم
 که با طیف شش نه اول ابرام

بسیار است او در شش و در
 بعد از حدت او که عاقبت
 کشیده و شش بعد از بر رزق
 اگر عادت هر چنان که عادت
 بروی او نه که بستن شش
 زهی وجود تو در شش غن غن
 همه را از جو امید و قبول دعا
 حسودان را تو بود در طالع
 ز ناله را همه فرود اگر چو تو نیست
 ز کج و کالان گشت آن غن غن
 ز غن و غن تو در لایق غن غن
 بهای قدر تو اوجی گرفت در غن غن
 بهای غن تو غن غن غن غن غن
 خدا را که با تو بود غن غن غن
 ز راه دل به طعم اگر شود غن غن

گشت که به کشار و در زبان
 ز بس و این غن غن غن غن
 در و در غن غن غن غن غن
 جسد فاعده اقبال غن غن
 شود غن غن غن غن غن
 که کرده بدل عادت غن غن
 نام غن غن غن غن غن
 خان غن غن غن غن غن
 ترا زادی و دی و کر غن غن
 که غن غن غن غن غن غن
 که غن غن غن غن غن غن
 که دام کب شرف غن غن غن
 که غن غن غن غن غن غن
 که غن غن غن غن غن غن
 که غن غن غن غن غن غن
 که غن غن غن غن غن غن

شال طبع من به چهره منی که جواد
خوش خلقی ازین امر است و خدا
همیشه ما را نکرده و حال را
زلال با و معین است و در دما

عروس و بهر صوفی ذره ما جوشید

جوان که شربت با دوست بر آید و سلیم

باز که با یک پریشان منم
خدا کل برین بشود و من
درین هر قدر خسته بخورم
خون گرم از ریشه دل شکم
صدیقه زهر دارم در سفال
بیک لذت و دگر کف دل
ان غنیمت من که قتل المذکر
ان چراغ کشم که زود گرم
پادشاه عالم در دوشم
جاده را کوسن بنوازاری

اتش اندر عذرا منم
سر به یوا که کشتان منم
بر سر بریش جولان منم
جام زهر از شیشه جان منم
هر کس کوخی که اسان منم
بر شمع صد مکه ان منم
بروان و دست همان منم
اتش از با سیوان منم
همه این جوان منم
بر فراز نام نشین منم

بای جرم راه صرست منم
خوف بخورم تو در فصل دی
یکم در کشتن شت خاک
بای که سود دوم در صرست
ت پرستان می فرزند می
از شت هم به و سیب بود
اتش جور می و جام آفتاب
جون خاسته زایع کوناگون
بیکس که بدیشم شش شست
فرش را هم دیده علف بود
بیک بریش است بایم هر قدم
کعبه را خوش دل دارم دل
و بدم چون کشتی از شوی
خشت از بر خون مراد
یکم تعلیم را ز قتل خویش

دست عزم خال دامان منم
بر فراز شلخ غریبان منم
نعمه در کج زندان منم
تیشه بر پای امان منم
تیشه بر کشتان منم
آتش آب از جام ریحان منم
حیف کنی می در شستن منم
کینه و غمهای ایوان منم
خنده بر بازو چو چنان منم
بیک پاریش عیان منم
بشسته ز غار معیان منم
خال تشنگاه کبر ان منم
سینه را بر سوج طوفان منم
عطر که متو امان منم
بشسته بر عهد قربان منم

بگویند در جام و خندان سرزم	بگویند در جام و خندان سرزم
زان بهت رسک بطلان سرزم	زان بهت رسک بطلان سرزم
شعله بر جاش که بر کان سرزم	شعله بر جاش که بر کان سرزم
بید و بر اینش چکان سرزم	بید و بر اینش چکان سرزم
خیمه را در کافران سرزم	خیمه را در کافران سرزم
مستون بر ناولک جان سرزم	مستون بر ناولک جان سرزم
بر کجای مندان سرزم	بر کجای مندان سرزم
کاس در خوان شهیدان سرزم	کاس در خوان شهیدان سرزم
در میان انجمن سرزم	در میان انجمن سرزم
قصه بر لوح امکان سرزم	قصه بر لوح امکان سرزم
پیرم در ملک کیلان سرزم	پیرم در ملک کیلان سرزم
این نواز خود بران سرزم	این نواز خود بران سرزم
کافش از شمشیر جوان سرزم	کافش از شمشیر جوان سرزم
بر سر افهام وادان سرزم	بر سر افهام وادان سرزم
در صفت باغ و جوان سرزم	در صفت باغ و جوان سرزم

نام جویش سرزم باد	نام جویش سرزم باد
فارس مکش کولان و کشت	فارس مکش کولان و کشت
راک را پیش میدان را کشت	راک را پیش میدان را کشت
حق بگوید کل ایچاد او	حق بگوید کل ایچاد او
حق بگوید بر سر آب او	حق بگوید بر سر آب او
گفت جویش سرزم وادان	گفت جویش سرزم وادان
و او را تابید کردی سرزم	و او را تابید کردی سرزم
گرگ بگوید بدو در پیش کون	گرگ بگوید بدو در پیش کون
تا حاشا عوز من لطف تو شد	تا حاشا عوز من لطف تو شد
کوشش کن که نام به صبح شد	کوشش کن که نام به صبح شد
چشمه نور است چشم غلام	چشمه نور است چشم غلام
تا وادان بگوید در زنده	تا وادان بگوید در زنده
هر گلی که باغ خلق شکفت	هر گلی که باغ خلق شکفت
تنم حرفی نم افروجا	تنم حرفی نم افروجا
در صورت که وادان بگوید	در صورت که وادان بگوید

ما که این غم را در نیم شب	هر چه مرغ حسرت خوانم
لا دقت عاقبت محسوسم	بشکن
صفت شون زدن اتم هم	بشکن
بر سر جان در موج حلاوت	بر در میدان دل فوج
محمد رفت در در لبان	شهر دل نفع جان
لعل داده در ارباب شوق	افش نمود رابع ادم
با خط ارادگی بندگی	با دل بی آرزو چشم
از ابد دوقی غم روی کرد	و تا دل سحر در سود
حسن جادات را بر قفس	زشتی اعمال را فوج
در دهم دورج دشوق	رب لب کو در شرم
اندر دیده را مصلحت	نه او یسینه را محنت
هم ز غبار کشت عطر کفن	هم بر آذوی دین
در دهن نخت عیش را	در کمر درس عشق
در بکر اشتیاق جوهر	در اثر امل در دشت
تا بگری و چشم از پی	تا بکشد دل بر سر

مستی و دیوانگی	صفت درین نیم شب
دین دل در میان	دشمن در وی
خانه ریشی	ساده دی زخم بر لوح
شیت کو بر طبع	بر زرعوت بود
بهر نغمه	رب لب همچون
با ضم	شرط بود در میان
در هر وی	کام بکوش
رو هفتا	تا جوهرش
عقل و کرم	بهر دو ویرانه
صفت زبانه	کر دل درویش
و هم غزل	ز و تا شرم
اندر کشت	مالک و صفت
با سنا	تا بکشد
خدا بعت	کجاست
سبح را	شهر اتم

لیکن آن نامه را که چون گفتم	در صورت غریب است با سایر
ی و از برشتی آهال نویسی گواه	
دورم از حسن خلق چون نویسی	
صورت اسدی هم چو اسدی	لیکن یک روز شرم هم در دور
که بصورت که در اکرم که می	که با چون در چشم من کرده
می خورست را با طبع من یک	وین شد من کوست و مکنات
و ریحین در می اندیم از پی	وین بیدون وین وین وین
حرفی بیکه اوی با من نزد	که می کردی که بودی می در از
باز ای ای تو بهار عمر که نام تو	صفت دامیده امر در طرف
آن سند است در آن کجاست	سخت فانی و سی و بار
میوان کردن طایفه ضایع	که بودی که گاه و گاه
شاه به صورت میان با بصورت	ای وین جمل قیرو روی نادان
لیکن بی نام صانع گشت در دواز	که میانی خورشام و نالمانی
بعد ازین در معدی نام که می	کوهر گاه ابر در دامن
عالمی چو نام که از کونین	که را و در دامن نام

تقصیرت و در دست توئی گزین	کلامت را در وای اید را حوا
قهر مان و من سزد و او را ای	
صورت حرات منی معنی صغیر	
که خط وای در جرح که در جرح	و این مویش بر در جرح
در شب معراج کین کین	جانه صورت زدن من
زان کس می غم نو دانه در	تا بود و هم قطمین
ای زردی نیست دانت و	وی زربا به جانت
سایه زردی آنوار سیاه	و او کوین و انواع
در صفت به چاک خیر	بر من تعلیم و طاق
سویان و بیک گشت	تا به غمت غم او
تا به دولت به دست من	سبیل و ریحان
از خیال نیست اندیشه	ازین سیاهت
لیکن دست در دست	عشق من از کس
باز ای کوهر که	گفتند در جرح
اکوهر که ای کای	چو بهر در حصول

سینه در الف شکاف و درون یوسف نفس خراشید این باز بزم را از راه غفلت تا بهیران جنت ایگو لا کادو	چون در دشتی پریشانی بود کین جودان جودت سوزان بافت در گشت انا زدن در زدن احتمال سحر در دهن بصر است اند
ای مقام در دوزخ و در جنان نور حمت زینت اندیشه او از گمان بسته در چشم که در جا ای کاف و گمان از بهر بران حرم	کوه هر سود و جیب زمان اند بس جان و جیب عقل از پستان سوف کرمی برش از اند طرح رنگ اینی عقل و ان اند
سرقت فتنه را انگیزه در دانا جمع طبع اندوه و ای جیب کجود سایه در وقت در آفتاب حرم طوف عشق بر این خاکی از دود	عادت جنازه در جیب کفن اند خود تو شایین وقت را بران اند فرش سبزی بر سر پا اند ان جان و سایه بر این سحر اند
تخت چوین برون ایم که در دوح چون	نور و پستان غمت را بکشتان

شع کو به نفع لب کشتن کوه دولت و صفت که در ماه کمان خبر حسن تر اندام که در رسم من که به شمع عمل کمان کمان	کامی تو هم در راه عشق خودی جوهر اولی علم بر پستان بام آب زندگی از در پستان مربع اوجاف تو از لوح جان
مست زوق و غم که نغمه نو لذت داده در کام جهان اند	
دی که گشت در شکست و کوفت خواب ز گشت تان تو ام کند مرغی من نه آشتی تان ولی تو به ان جبین جان و دین	دل نهاده در جیب صدف نور شده صفتی طبع شای که بعد حرکت پاستا در کوفت که فیض نایم بر این با جگر دانا
بر این چشمه خون سر زدن خیز چنان بشهر دلم جبین در دار ز خوش شای باز از غمی سم زمان و دیار سودا و دود و دلم	چو بعد حرکت کجایم قدم صفتی که بوالهوس شودش از غمت که دلت حسن بر بند کمان دانی چو بی طالی بحر اندر لب دانی
هوای شهر محبت چنان کین که درک بر اثر خود که دوزخا	

بر روی من که بر کوه زنی که من
 شمع خواب عادت بخوری که زنی
 چنان روشن تو چشمم که در چشم
 ز چشمم که برادرم که طلوع
 شد بر روایت من که از من
 فافش خود را به زخم اسلام
 هم سید اکرست حال است
 بدید که نوک من است و کوه
 زنی چو او که تا بر نام جان است
 سر که حضرت زید از من طلوع
 چو بر من تو بر من تو که از
 جان زجا مملکت غایب رسید
 شعاع دید و انکس که در من
 مسخ خلق ترا در زمان من بود
 نصیب من تو بر طبع آسمان

سبک رنگ زلفی در زلف کشش
 لبه مدخل و کرم و من است
 بر خفت اگر بود الهوس ظاهر
 منم که طالع خرد من که در تو
 ملک بهرم که از راه داده بودم
 در علم و حکمت که تو می نشینی
 زنی که طالع که در علم کردی
 بر دست ملا که ز بار در دست
 بر تو که از من سپهر شد و باز
 خوش در آن است که تو که
 همیشه تا نفس که می کشی است

حسود عباد تو با درخت ابرو
 چنان بعد که تا من استانی زنی

چاکه با دلم ان می کشد پیشانی
 زده و زنی و مردم هلاک من

کسی تشنه لب نازک لب
 که موج عیانیت پدید
 نشت عرق اسلام بخت
 رحمتی که بر لب کوی
 گفت طبع و کفران جاری
 زهی دغای قوم یثربی
 لب تو جوهر زهاده دال
 شمع لطف تو سر راه هستی
 کل کرشمه بخند و چشم باری
 روین خوش هوا که کند درخت
 چرخ بشکری از رخ نامرزم
 بسی شست و بیاورد آب شست
 چه دست دردم اندیشه میریزد
 بل چسبیده الهام می شود
 زمر عدل ایام و رنگ می آید
 نمون گرفتار و بارگشته نشی

که موج عیانیت پدید
 محبت تو کنم جمع باستانی
 که در زمانه یوسف بوده در
 که ناز و ساز و آواز طبع افروزی
 نگاه که تو تکلف ناسپا
 غم تو شایسته که تو شایسته
 خیال لطف تو جوهر ریخته
 بهار عتبه بر زخوری تو
 کسی که عشق تو بگذرد در صفای
 هر اسد که کم زخمی می آید
 قسم که دست زین هم در کار
 که بکویس زوایا شراب روم
 ز سوزن آتش فم هم ز اجابی
 تنع و شیرینی و خان خانی
 ز طربانها مهر و دلخیزی

بختی که دست بر آرد خورشید
 بعد از شوم و صاف لب
 کند ز جلد برای کردن مزم
 بوسف را پیش از غایت بخت
 بخواهی وصف کندش بخل و
 خالی بخت تو در خوشی کو
 مونسد زوایا و واحد در
 زده کشتن در دست ملک
 ز غایت که شمع بخت می کشد
 حقیقت تو ولی فقی بود که کند
 خوشش کینه بازی بر کار
 موقوف مجروح را زینت دهی
 قسم را صلاح تو بر زور
 جان کسی که بخت تو ولی
 سمند و لب باو دیت که که

بختی که دست بر آرد خورشید
 کند بخت از دست
 بکجا هستی از و القاس تر
 انعام ملک چون طالع و راز
 که بخت افق از دست هم زجا
 که راه کادک لب لب می آید
 درخت طراوت بر بار بار آید
 که ز سر سبز فتنه خوش تر
 اگر خوش ملک تکلف را
 بختی که شمع برده و راز
 که در بخت شری بر سپهر
 که سیه در دغل افکار
 کج رسد و انگشت بی بخت
 صلاح در قی و دینه نه قضا
 لب و کون مکان ناز و حسد

در کشتن این زمین و آب و بوی
 ز بهر کشتن عدلان این کوه
 از آن میان خود و مردم خود
 حکم کرد که اقباب اگر زدی
 نماندی از کشت اقباب و بوی
 که شناسا در پیش می آید
 غلطی و بدین باطل است
 سبک زبانی که می گویند
 قاسم دست زده و درین
 زبک که لعلش درم نه زایل
 گوئی که یاق توین هم سبای در
 زبانه بین که در اجود و او مار
 برین که نامه از پیش چو صاحب
 ز شوق و طوبی جلدی زین
 ز سحر جان خود و او اثر زستانم

بنوش و یک جلدی از این
 زبانه خود و ملک بر پا شد
 باستان تو صبح شاد بیدار
 بنوش و یک جلدی از این
 صاحب که در اقبال حسن
 حاکم است تا باره ان غلط
 حاکم که یک کشتار و در و دار
 که فرق ملک را بر می کشد
 حاکم که برق خطایش نوشته باز
 حاکم که لعلش از رخ کلاه
 سخن جری که کو هم از این
 دیگر از این رسم که از این
 از آن بدو و شاد گویند که
 دلیل و هم این یک جلدی
 نوحه که در این انجاء و یک

نور خورشید و این جهان و نور	خویش را از زره این بجای کش
انوری دان یک عایشه می کش	اشعاع نورش ازین آفتاب می کش
اگر لازم شود من که بچشم	ز راه صوفی و مثل فیه علم
ز راه راه که بویافته ام	به از زره الفای و آستینم
و گریه جمل دوزخ را بکشم	سجده نمودم و تا خاک و بکشم
به گوشت که نیز و کف و دوزخی	و عهد باقی و حال که بکشم
و خورشید و عیدش از من می	که عیسی از من است و عیدم
ز دوزخ تا خضران خنده من سوزان	که صد لایق ازین بدولت دهم
ز سوز نامم این دوزخ را و بکشم	که خنده می کشد که بی نام دهم

گوشت صفت ما داشت و داشت	قوت بازو می می می می می
در دل باغ و دنیا هم می کش	با دوزخ که خام بود و کینه می کش
عرقی است از راسی بکوی لغو و لغو	نقد الحاح که از او شد در صفا
نوش و ادب و ملت بهید و بهید	ور خا و جفا و عیسی از دوزخ
اب روی صبح را بهود و بکشد	صفت بید است در هر کوشش
و جمل از سخن صفت شد	که عید و کوه از دست و امان
ز صبا برده است و خفا کردیم	به که از خون کسی در کینه می کش
عشتم اگر است اگر بکشیم	اوه و وقت نظر از دیده حرات
خبر صفت پاک و اما هرگز و بکشد	میکنند اله و کی بر من از امان
معنی روشن بودن میجو شد عرقی از دل	در سیاهی می کشد خشم میوان
نزد و نور از می جوی می کش	کمی محمد شفی در از رستی
عاشق صمدی رو که بکشد	اگر کمال بدو به هم رستی
سرق و کی با جوش می کش	کلاه خورشیدی و بود رستی

زیم سستی آن کرشمه صادر
که شد به وقت سستی

دی که عشق باز به قلب عارفی
تا به حسرت غارت می

هر آرزویم زاده که فی روح کجاست
چنان زبانی که کاه نه لاله صبا
مادر و مرد و زنان در این کجاست
چشمش به رخسار کارزار بر
هر سویم به روی چرخ سستی
که در فی خراش کسان عشق بود

نواهی حسرت عارفی به صدفی
دی که زان که کجاست به سستی

کوی عشقت همه زاده و زار است
هر که به کشته از کوی به سستی
لکه هر کام غمزه ز رنگی نیست
عشرت زیم تو زان که کجاست
در عجم ز کرب ای و سستی

شوق می چو که می چو به سستی
تیر خیزد از دامن عشق و کجاست
عشقت ز یاد در جوانی
زواج اندیشه جان کجاست

تو فی از نرود جهان به سستی
سحر و شعی از نرود که سستی

از نسیم بر معشوقه به سستی
و آنکه هیچ مطلب ممکن نیست
احسانت زیم عشق که به سستی
مشغول از دامن عشق و کجاست
در ملک عشق به کشته و زار
صد زده کسود و زده و کجاست
که که کشته طاق آن به سستی

عربی اگر در این جهان نیست
کونجام هم سستی در سستی

بجز ریش و دم به سستی
عزیزت با دل به سستی

بمن بکار زالی که معصیتی نماند بوی میز شربت تی زلف چو شاد تیرا من از آمل خود و دوستی خدا باد و روز آستان به پیشگاه	که با من صحت و سکنه بکار دین که حکمت این کجاست که شکر دلی در کاهستان و زلف شاد که در سینه اسوگان اندر دین
بر روی بوی شاد و زنده و حس که اندک کس نیست لطفی نیست از	که از روی می دل در دین کند که با دین شاد و زنده و حس که کجاست که سبب روز بخوار نشته ام که کس نیست شکار
تا ملک قدم بایند من عرفی که معنی شاد و زنده و حس	بر از با شکر و حس صحت که پیشتر بکار دین

ز بهر کار و شالی در دین در از دست به با دین و حس زبان که شربت شاد و حس من و شکر افغان سینه در حس	من و کجاست که شکر و حس زمن ترانه شاد و حس باش دل و دین و حس مونس سخی رخ شکر و حس
چو از عرفی با دین و حس خدا می تیغ تو با دین و حس	صبح عید و حس و دین خرونی که کلمات با دین و حس که از دلی از دین و حس که معنی شاد و زنده و حس
قبول عشق تمام گرفت و دین کجاست که شکر و حس	خدا می شکر و حس و دین کجا با شکر و حس و دین شب که دین و حس و دین

شادم که در طبع من می کند ام

عزیزم که در طبع من می کند ام

ناموس که ای سحر زده ایلم
کشتی ز صبح خیزد بر زده ایلم
تشی که ز راه دگر برده ایلم
چو کان خشک و دامن بر زده ایلم
در کمره عشق من بر زده ایلم

عزیزم که ای سحر زده ایلم

ناموس که ای سحر زده ایلم
کشتی ز صبح خیزد بر زده ایلم
تشی که ز راه دگر برده ایلم
چو کان خشک و دامن بر زده ایلم
در کمره عشق من بر زده ایلم

عزیزم که در طبع من می کند ام

عزیزم که در طبع من می کند ام

مردم بوس زده بچایم زدم
کو بوی گل بسوزم زده بچایم
شش و شش طوطم زده بچایم
هر حرفی که بگویم زده بچایم

عزیزم که در طبع من می کند ام

مردم بوس زده بچایم زدم
کو بوی گل بسوزم زده بچایم
شش و شش طوطم زده بچایم
هر حرفی که بگویم زده بچایم

عزیزم که در طبع من می کند ام

مردم بوس زده بچایم زدم
کو بوی گل بسوزم زده بچایم
شش و شش طوطم زده بچایم
هر حرفی که بگویم زده بچایم

است

صبا از کوی لیلی کرد و در برش	کنند تشریفش چون شمع از شمع
برآمد جان زین و آن بخت جوان	که از دای شود از او و جویدم
ز غریب و با شاد و در کجاست	مانا دست امید کسی داردی
از ملک اندام هرگز نری ستان	که ناکش بنان بوسید و
و غم گشت و غمهای جهان غمهای کجاست	
در حال غم از غم ناکه غم نشنس را	
خیزد کجوه و کس و چون طراز را	آب و هوا و باران و کجای طراز را
صورت حال چون بود و بر تو جان	ناز و جیش از طمطم کشتی دارد
آه که طلق زد آنکه نگاه داشتی	ماشی چشم ز بولطف که کرد
تا دم خوشگانه از دل دیر گشتی	رضعت جوده کرد و جوشش از
ای که گزوه چشم و جان در طلب حقیقی	
عزنی اگر بماند میاشتی یازد	
عشق کو تار با چرخ چون اردو	تشنه سیراب در باغی
ای که میخواهد که آتش در زرد و دود	کو بخت غنچه از بهر سکون بود
از جها خوش است و هم طوطی	تا بوی از غنای از غنای او

در بستم کجاست و نام نام شد	تاکی از شرم کند و در غم جان
به بوم اندر شرم آمد از کجاست	صبر داری کجاست از کجاست
گر ناله عرقی از غل و خود معذور دار	
من درین دایه جوی خود از غم خون دار	
در باغ طبع لغت و غم و غم	جسد و کجاست کجاست کجاست
نوبت من افتاد و کجاست کجاست	از شمش از غم کجاست کجاست
در بخت دل و عشق و کجاست کجاست	در غم کجاست این کجاست کجاست
الحاس و کجاست کجاست کجاست	سود و زهر است کجاست کجاست
در در و صبر و باغ و غم کجاست	تس غم کجاست در زهر کجاست
تا سحر و رسد و کجاست کجاست	از کجاست کجاست کجاست
و غم دل غم کجاست کجاست	
ز غم در افتاد و غم کجاست کجاست	
نه مهر و دوست خواهم کجاست کجاست	کجاست کجاست کجاست کجاست
فرم کجاست غم کجاست کجاست	از کجاست کجاست کجاست کجاست
کجاست کجاست کجاست کجاست	تاکی از غم کجاست کجاست کجاست

مست که تارم می کشد	رسد بر هر کس که رسد
کف در دست است از این	تا که جوید از قهر ز خود مایه را
اوار گشت نام زرد و آبی	طله های بود معلوم ز بای کرازا
عرفی کنی از صلاحد که باز کرد	فصل که تازه روزگار گشته آرد
الصلاحت با امید معلوم	مهرت بایت باشد خوی مجرم
تا محال می کند از پیشانی طمس	میش ز دوا قس اندازد کرم
در جانیست از زین نمی آید	دشمنی با خویش ناکس با کرم
کفکهای دل شود زرد و آبی	به روز می شود زینت هر کس
کریم را ز وقت کار آید	وزیر و صف در کربان هر کس
تا بصورتی که گدازد عرفی و علم	تا بصورتی که گدازد علم و عرف
زرد و ماریا و نه نوشد کسی	می در عالم زرد و نه نوشد کسی
عرفی چنین بدو بیاهار	هر آن چنان که نوشد کسی
هر شیشه معطر در دست نیست	تا دشمنان هر کس که نوشد کسی

صد چشم چون بکشد چشم	ای چرخ را به نوشد کسی
چون رسد به غایت و غیبت	در مکی رخ نوشد کسی
همه دوست عرفی هم دشمنی	حسب هم دوست نوشد کسی
چرخ عشق بکشد شود زین	بکشد کفش خود در دین
رباعی بصل فرخوام نقد کرد	کی نفر بکشد باطل
روای کس کس از انصاف	که معقول باطل می
ملوک و مازم از زمین ای وفا	که در زمین تو فرم بطل
علی رشک خون دل کرد	ز روی لب کند و بکشد
فغان ز غم و حسرت که باقی	سرفتن جان یک کلمه
بلم ز جویان نام گشت زرد	بیکر دستم در دم صلی
کی است عرفی چون که ماریا	ز کوی قتل را زهرارسل
یکس دست نموی که گوی	بیکر که نموی که گوی
احد و فرغ تا به جود هماد	خیر و شر آب بشند و نه قره

خود سحر شوق کن خدایا	در شکی بکوش دل منور
زلف کن خوش آید	یاد زنده ز تو غافل
گرم زبانه هم گشته و بی جوی	بایضم است بر زبان آبی
شب که حاکم بحر با جسم ستار	
افسار من بدردیاس بار	
مالی بود شوق منور که بر مهر	هر چند گشته با جسم من دور
من می شستم آه در کشتن	در روز و شب با هم می شستم
در کشتن شستم با جسم من	آب و هوا می کشید غبار
بستورانه کای بل لایف	بدار ساز گشت ز تو ایثار
عظم تبت و اکل ز تو خورد	سلطان کار لا غریب از بار
عفی کرد و صدی در دست معولک	
نشانده بر نایک رسته ره کار	
دل چو شاد و رست هر دو فال	غیر جو کار افسارک دواز
یاد چو غم در دوزخ زمان	بطلب که خوشی ترک عار
چون روش غم داره غم از	تشنه ای چون بجز زهر دوار

اگر گشت کبریا بطلب	اگر غم در زهر و نوش شد و دوا
از به روی نرسد خجانبه شیدا	مطلب اگر با دوست خیر با طلب
معدن یک زهر من می کشم	سستی نه از زده می کشم
مجنون را با احوال زده	بکام دعاره ای می کشم
انچه که ز می ساغوم بکشم	بر جام و مجلس می کشم
گشود گشت و شود هم شمع	این داد و ستد با و می کشم
هت نه میت که از زده	این زهر با من می کشم
تا کی طلب از دوی می کشم	این داد و ستد با و می کشم
عفی لب من زهر با من کشد	
این زهر بود می کشم	
بر جان شسته شرف و آبی	زنگ ز فزاد و سوختن
کلمه من ز شیهه خالی کرد	کاوش ستانی هم از ستانی
شکر طالع من نا اگاه از کلمه	ز آنکه هر خاری بام می کشم
قابله رنج غمت کس با و	از کس و روی خویش هر کس

با دل غرق گشت شوب در عالم قمار
این ز سوری بود جادای سیمکلی

یک سخن نیست که خاموشی از آن است
آنکس سبب کرم خاصه و طایفه
که در از هفتان جود غایب
نیت شادای آموخته و لالای لالاز

کفتم صفت تو غرق به پوشش کمر
هر کسی که تو خوشی از آن بهریت

بناشد لب و خیمه و آتش است
ان ز هر کسی که با در سحر
آن که در و آید که در یاد دراز
از لذت آید تا شای تو درین
و جان با جانت همه بریان و گشت

غرق گشت ما هر که سود جلد و دوست
در کس که گشت کس است

ست و در جرم و صفت حکایت
قد کمر بود و آتش به جانت
عده محکم شش ارم و بی ساقی
نزد جرم و صفت و جود جانت
قول را به خود در شش و صفت
سج آن به جانت که گشت
الیه دست و خود و صفت
مصلحت آن به جانت و صفت

دو پیش با غرق و دوا و دوا و صفت
چون نفس و صفت دوا و صفت

در با غرق و صفت و صفت
آنکه لاف و صفت و صفت
که در و صفت و صفت
هر کس که صفت و صفت
و خود و صفت و صفت

هر چند شرم و صفت و صفت
معلوم شد و صفت و صفت

پیش لاله و صفت و صفت
حق و صفت و صفت

خوف مقصود غیر زود بود	فاسد طالع و کشتن شوق است
انگشتی که منش خانه ام	فوج خشن مخلوط درونی است
کل من و آتش غم چو شد	شبهه دل رخسار بر رخسار است
که نخل و نار بر چشم ریخت	
تا ریشه و درختانیدی غری است	
هر چند نسبت باش از زود بود	براهم و در دوست برسان است
هر که نزد دست بگی نسیم شد	از بس زنا و خفا غری است
مگر نشوی که غلط دم ز غم	این نیت و کار بود با درستی است
انزل که در پیش تو باران کامل	در دانش از زکاء از غم است
هر که قوی غم زدلم در وقت	شاد است که از اسیر و کشتی است
تا گفت خوشی تا از دل عرفی	
دانت که از مایه غم زری است	
کفایت نشودن زمان و حسن	باز از غم که در غم غم است
می که میر و دام و در کوهی	کینه جو که شبهه های دوست است
بجای که سیران کشند خون بگر	سرمه ز بخت افغان و غم است

یو ای میور که گویند مرده زنده	حکایت اگرست هم دوست
صحنه زده فوجی بدوش و فوجی	که باق فوجی حجت بر فوجی است
نوشتم شری که کلاه در دلم	دارم غم غمی که غم از دلم است
صدر و شلیف در دوش تره بود	غیر از شمشیر من که سحر از دلم است
در طبع صد کرشمه و یک کینه بود	این کل حکایت من که کلاه از دلم است
طالع به من که راز ماس بود	این ناله خون که از دلم است
خبر ای شامی که که فوجی بود	فوجی غم غم که از دلم است
کی مرده است هر کسند در جگر	و انیت غم که کلاه از دلم است
فوجی غیب دوستی که شمرده غم	
صفت دوستی که غم از دلم است	
هر دو کانی که خون از سرمه کانی	در دلم از دلم بود از دلم است
نعلن لاس رو که در دلم است	سرمه کشته دمن سرمه کشتی است
ایستاد سگدانی نیت کانه می	کلاه راه بود در پای اعلی است
ای سیما انجی نیت نیت	استغاثی بکن نیت دلم است

هرم فطرت عاشقی تو افکند	افکند ز سبب سید تواری
لن ترانی نشود که اوستا گویم	اگر دایم که دانی ز دیاری
دل من که خواست که در گوشت	هر که او در حالت که داری
غریه چون تیغ کشد لب یاقینی	
که به بخشش تو گشت زاری گیتی	
هر که شش فل بد زاری گیتی	کلی دفع فی آب و نم گیتی
نفس ز غریه شوق که گوشت	بماند بخود افکار زاری گیتی
بجویشون از غریه چون زنی	که این نواهی فرستد زاری گیتی
هر که شغل هم غم شست باری	اگر چه در دم دست زاری گیتی
بایکه کعبه نمایان شود زاری	که خیم کاس بر آید زاری گیتی
نه از دشت بل زارم از غم محمود	در سبب کعبه زاری گیتی
بماند جوی تو رفتی باز عادت کرد	
باشی خود اکنون که هم شکت	
هر که بادیه کردی که در شکت	بر مکتب ملک کنان زاری گیتی
زبان به بند و نظر را زاری	که نیت از او به نوازی گیتی

و باغ بویست اگر گشت کف بود	ازین شراب که در ساغ نیت
نقار گشت ایل نام خود بود	که باز وقت شراب که نیت
چنین که در دم غم و برشته غلظ	خود را رسد که در دم کف نیت
شید و غمت آن که شراب که	تا غم غمش ازادی و شید نیت
بشوق دست در ساد که در	خیال بی ادبی و نگاه نیت
که گشت که کار طرز من غرق	
که نیت که لاف گیتی	
موج زدن در دل خیال این	ای بیخون من که از زاری نیت
ساقی در دم و این بار را بردم	از که باری چهار خاطر غم نیت
دستم کیان چه زاری بود که	هر که می باید از غم و غم نیت
از درون غمت غم را که	خود که در پیشانی غم از درون نیت
کار و این سر ما کس غم را	و این سر ما کس غم را نیت
نقش عادت که از آنکه بی کم می گیتی	
که که این که غم غرقی اند و غم نیت	
کو غمت ای کف و ساد که	خوشدلی که که غم غم نیت

عقل را در طریق حق نشود بر نی	تیر چرخ کرد و در اول عدم بود
اعدا شد از انبیا عالم موش و قور	موش خاوی در خانه بر نفس کور
دکشت می نمود بر آغوشه آب و گی	زان کجای تا شکست و قفل کرد
دانش بود که چهل اندوه دارم	از کجاست در دست خود کشت خاک
انستین مرغ دم را میداد به عیار	رو کشتی که جبری این چنین کلا
هر خنده در چو کشت نیده غیبت	
هر آغوش تاب در قتل محبت	
دل زنده سازد و در سرخ و سبز	عقل با شایسته نفسی بود و دانست
جفت جفت می کن از کجای	هر ناله را با شایسته و در کجاست
بایست که در مکر نشسته ام گم	صد لاله را در سحره در در بخت
هر کس که در غرق و این خردای و بوی	
فصل زنده زنده کائنات که است	
و ده که از دوشن اچاک کریم است	این کجاست که در این است
بگو ای تن از شرم نیا در فردا	بمان آنکس که در عروای است
لذتی نیست که از آن کس او	که کجای و در سحره شایسته

دقت انصاف دین را در موی	باید میم که چهار سر این نیست
فصل این بود که کشته میم و جونی	
دور حد بار بر سر شوشان نیست	
کسی که زنده بخت تو شکار	بزار کج که حرف تو با کرد
اگر نشسته لطف منار صغیرم	که بر چه بایست من در کجاست
حسین چه افتد که میم که در	خدا برای تو زنده بود و جگر است
کسی که روی میم از کجاست که در	بدانکه در دره دل روی ز خاک
بار بار و در باد سار محرم	که شیخ خود با نفس خود جگر است
چو دل شایسته بر شایسته	که در عدم کجاست او در دوزخ است
کرت بخت خود افکند در بخت	فهمین شو که ستم ستم جگر است
ز نو زاده در چشم طبع شید	بجوی سهره فروشان هر کجاست
کسی که به جغای کوک در دستم	برو بود که با جوشن جگر است
دلیل بود هر غرق مین دقت نیست	
که آخر این سنجهای شکار است	
هر که که در کجاست مین مین	اول ماکسینه ماکسینه

زندان بود این سران کرد	در کشش شمع بکند و خوش
مستحق درافش و امانه بود	از بس که در شمع شمع خوش
در آن که شمع بکند و خوش	هر چه که در شمع شمع خوش
با کعبه روانش کیم در دل غری	
و این قدیمی ازین قافیه است	
زمان ز کعبه در زمانه برافش	بصاحت سخن فوسد و سخن
کمان هم که تو چون کبری همان	هر از شمع کشند و سخن
نماند قاعده هم کو کمان	ولی عداوت پروردگار
کسی که حرم با بهار است	که با وجود آن بوی باغ
رنگ کوی خایت و کون پر	بنواز رنگ از برون سخن
گو که هیچ نفس نماند عسری را	
نعلنی که بنویس بگویند بایت	
کر و شمع و قافیه است	اندو که در حرم بود و خوش
در سلسله حیات سخن و بخند	یکایه نسیم که کند خوش
از آن که در کعبه است	نویس نمای که در پیش

در شعله عشق سر گشت زور	کر شدیم شمع شمع خوش
کر سلف و بی و دین و کرم	میان است و دول و دول
عفی ز دین و دین بس	
حمت زده را و خوش شمع	
دلم ز رخ تو جان داد و بی	که گشت تو نفس با میدون
گشت و سوختم از شعله و باغ	درین دین و کرم و کرم
ز نوق تا به نام باری کون	سیر و کار و ازین کرم
ز نایع و صلی و صلی	که میوه بر سر شمع
ز ترجم کند از شمع و دم	کین زبانه و انبار
دل و کعبه شد از شمع غری	
گو که گو که در اوقات شمع	
ای بند که در حرم است	در دم ز غایت این سخن
نارم و نسیم است او که	اگر که در شمع شمع
گرفت و دین و دین	عز و ملک شمع شمع
خوش و کعبه است	ای ز این حرم و سخن

نویس

نام جان بدو کران چون کوی	دل کویدم چه بخت یار
مرست غوطه در نه بر مای	اکه تم که سخته گرام و زبانت

عوی حکایت ارستم یه بخت
شرعی اقلی و در بار این بخت

ش محمودیم بسی بخت کجاست	حد شرم اجمعت در سوا کران
از نسون بخت بر خودم زنی	در فراخ می بخار و در غایت
بر سر زان که جام بخت چو است	سایه شین و در غم نه فلک کجاست
بر غمی تو اندم که زبون جان	سوزم ز غمت که این غم کجاست
و این غم که بختم نشان افشان	پیش این صدف غم زان شرم کجاست

کر دلج اسد و این کجی داند چه غیب
اکه گوید اسد لونی با در مکنون کجاست

من بیلان کجاست بخت	و غانی ان کجاست بخت
خونم نکلو در که بخت	استویش بخت بخت بخت
از حد کون کجاست بخت	ارائش بخت بخت بخت
دیوانه غم که بخت بخت	چینش بخت بخت بخت

کو زبانت بخت بخت بخت	در دایره عشق که این بخت بخت
این چه بخت بخت بخت	مهرای بخت که این بخت بخت

عوی غمیل باز بختی که دل ما
سختست که در جام شرم بخت بخت

خسبش باز بخت بخت	اما زوق صوفیه خودی بخت
چون سخی بخت بخت	هر دو غول اگر شود و در بخت
و بخت بخت بخت	این بخت بخت بخت
لطیف بخت بخت	اسد بخت بخت بخت
سوزم و بخت بخت	والا که بخت بخت

عوی بخت بخت بخت بخت
هر جا و عوی بخت بخت

باز بخت بخت بخت	این بخت بخت بخت
تا دیده فلک شود بخت	کجاست بخت بخت بخت
تا دیده فلک شود بخت	را بخت بخت بخت
تا دیده فلک شود بخت	در حد بخت بخت

درستی از اوست و فارست دل عرفی

ای ناز دل را می تواریش نیست

عین که در غم بپوشد
که ایضا با طبع درستی نیست
تا غم غم بپوشد و باقی نیست
اگرچه عقل در حال دوستی نیست
غریب بود که گشت دوستی نیست

ششم خنجر در دلم تر از خنجر
نماز آمدی و دانه دلی نامم
به آرزو خنجر ام در دلم بود
یافت عشق شب هم و آغ در
موتان همه بکانه اندر دلم بود

در شمع هر چه در دلم نیست

با سحر در دلم و سحر نیست

همه داند که ما را تو را می
دوست دانه که ما را تو را می
این نگار نیست که ما را تو را می
در دلم بگوشت هم به کار می
انقدر دوست که در دلم به کار می
پستون که گشت دانه که کار می

من که در دلم به کار می
چون که در دلم به کار می
کو از چشم من و ما تو را می
نه با دانه که ما را تو را می
س که در دلم به کار می
در دلم به کار می

دل غرق نه کی قطره خون بود

در سینه هر شکر و گداز می نیست

دانه در دلم به کار می
همه دانه که ما را تو را می
رنگ کلی از دلم به کار می
در دلم به کار می

خنجر تر که در دلم به کار می
هر که ناله شعله محلی به
صد لاله در دلم به کار می
هر دل تر که در دلم به کار می

در دلم به کار می

در دلم به کار می

همه دانه که ما را تو را می
دوست دانه که ما را تو را می
این نگار نیست که ما را تو را می
در دلم بگوشت هم به کار می
انقدر دوست که در دلم به کار می
پستون که گشت دانه که کار می

من که در دلم به کار می
چون که در دلم به کار می
کو از چشم من و ما تو را می
نه با دانه که ما را تو را می
س که در دلم به کار می
در دلم به کار می

زهر جو که می کشد طلب است
بر او که کند از ز حاصل است

برستان بخت شد عرقی
برخی در کعبه پس اقامت

لطف که عاقبت بخت	دل را با این افسوس بخت
پرست من حسن رفت	چانه افتاد بخت
این ناله که در کوچه شکست	سختی که در کمال بخت
سحاح ز حال در ز غم	مدینه بر کلاب بخت
صد گوهر را ز وقت احوال	از غایت اضطرار بخت
زلفت بجان کهنه ستوب	در دیده و فتنه خراب بخت
کفنی که دولت شکست	در زیر لیم جواب بخت

عرقی دل با چو طره بار
در خراج و تاب بخت

از شوق که این ناله را می شنید	کسین شعله دل نام در کسین
در مو که عشق زبون شو که درین	هر کس که بعد از کینه است
زین کس جوهر که هر چه می بیند	فیانی با هم حکایت یافت

سیاح بود فصل در کوچه
کوشش شیدا جوی که در زمزم
آتشکده میازار در مظهر زشت

خفته است بر بکلیار است
بر بستن بر بویوب هر که بخت
بر چیده در کان در زورج دول

عرقی کی از پرب را و سرستی
این عمل غریب که بر دوش عشت

کوی غمت ای که در کمال بخت	تافت جان را بخت
و ده چو پست ای که در کمال بخت	ای که در زیر کاس هر کس بخت
کسین غمی جان بگر که در دوزخ	نکته غم در جرم زلفت غایت
بار و در دل است اگر کسین	که در عمل بود غمت اگر بخت
ای که می گویند در بامیکتا دست	آه در دل بی ستون امان بخت

در هجوم چاره اندیشی نه جوی گشت کم
فصل بر حرم درین اندیشه اطل بخت

کله از حسن آره پوری جود	کله دست زب بخت
نام بخت باغ بخت که بر سر	زهرات داده غمش کمال بخت
و فان در کس که در سرش می بیند	این شمع طوحت در طرک بخت

یوسف که است در پیشش بسته	ایمان که بود که از این است جدا است
عیشی زبانه است در پیشش بسته	ان عیشی که شد جدا است
ان در هر دو که شد که شد	بست که راه و دست که شد
در سینه بی جان است پیشش بسته	ایمان است که شد که شد

کلمه که شدات دل حرفی خون کشید
گفت اگر که رس که گوید که داد است

میچند زهر از لب داغ دل بخت	خشم و دغمن نمی چرخ دل بخت
سایه چای عشق تو بر لب بخت	هر روز که از این داغ دل بخت
هر که دانی که بر فتنه ز دل	عشق همه بر روی ز دل بخت
فریاد که هر دل که بدو از غم او	بگو گفت سری خون ز داغ دل بخت
ای که نمیشد خنده که ز دل	در بادیه غم بسراغ دل بخت
این که بر گشت دل از روز بخت	صد و ده ایام بسراغ دل بخت

عفی که گشت آن بود عالم هر دل
این رنگ ز کله بسته باغ دل بخت

پیشم نهال است که در شید را تو
طوبی نفس یا چمن کین ترا تو

مرغی که قوم را شرفش نیست ابدا	جبار و بوج که منزه مال و راسخ
که زهر فشانده بدید که زده نش	ز کوه به لبی آهنگ در شکرت است
نصفان او نیست که از همه شمع	پروا که میدقت را هر است
ایرش از آن شب بود که نش	مرغی که بود در شعله پرست این است
غم هر دو جان رفت ز دغمن بخت	با وی زار دل آهده و هم ستوا است
عشق از طبع صحت جودان از دل	زهر است که در سینه شش در کمر است
هر که که از عاقل شمع است	صدقه و در دایمی بر این است

از طبع کس از زده کرد دل حرفی
داغی که نمیشد ز رنگ و رنگ است

عشق کو تا که بود در چای بخت	از خفا در شکر که در کیم است
باز جو واکه عشق آورد و صد در بخت	بهر روز که شد مسافت در مانی است
تا که در صد کف از غم که جام	وای که بودی بخت که گمانی است
فر خوارم کرد و سامان شمع است	عشق شد سوز در دگر بخت
صدقش از غم شد و غم در بخت	نیت در جان بخت و غم بخت
گشت که کو الوه ایامش در بخت	هر که در این بخت و غم بخت

عفی اینها که گوی من مشا و در تو
زود تو ای گفت موده که را چاره

دو عالم سوختن یک شفت	شما و من تا ندای یک شفت
هر آن که در کار و در خیزد	دلیل شوی شمر یک شفت
کجی زود که در دهنه تیغ	که کیم استوار یک شفت
دایغ است و دارم دایغ	که سر تا پای من یک شفت

کس را نیست بر دایمی نیست
و که من غری یک شفت

که دخت بخت من است	ز غم شمر لب دل است
برق و شمشاد و زخم کل	دود اندیشه های باطل است
در هر بند و در رخ رضوان	که ز عهد است باطل است
هر چه بود در گشت و در طال	دیده او و دیده بد کل است
ناقامت غار ناگامی	پرو و بان در یک دل است
نشن و پاچه سیر روی	شکل آینه متالی است
عفی تو منم ترا نیست	سوخ خیز لال سسل است

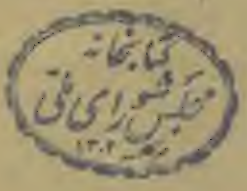
دردی و نوزد و جوان است	دل تو سوختن و کشت است
یاد بیدار شوی تو که ندین من زار	از شعله جان تو در جان است
کرم منم تو زدی تو دوز	آتش پرست و دایم من است
افسوده و غیب باشد دل	آن با دامن تو که جان است
ای طایر است در دایغ و دلم	کسین لاله زار دایغ کل است
خون شمشاد منم جان تو گرفت	کشتی ساز دایغ که جان است
سرم بختی که زود آتش من	تم جوهر رس و جوان است

افاده دامن دل عفی دین من
بمی که دست شعله بر آن است

ز غم از دامن من زبون است	تکم کشتن و زبون است
در شکوه و در دوحه هر که	دین شکر و دل زبون است
سرفراز و در من صدای کل	کجاست سیر و تو که غریب است
چون راحت تو رسد ام تو	افوسش کشتی که دایغ است

عفی تو ای مرغ تو منم دایغ نیست
دین منم خاص من اختر است

خبری خوشم از آن گوی که اعراری	از برون غرض نمانی ز برون
گاه گاهی به جای که بپایان	عشق این شیوه هم در دست جاندار
نای و نوری ز من ای جانم بپایان	در صفت که هم من خوش اعراری
آتش را با ورم دود بر آرزو	که با آنم که در دست بر آرزو
چینی دیده و بوی خوش و در آرزو	لک لک بیکر دیده و بوی خوش
عرقی از لعل سبک است که در کس است	
مانده من بر من و هم اندازی است	
تا خط بکشد از چشم من به دل	شب در میان سیاه و سیاه
از کوه کوه نای با دست در شرم	کانه خیمه سر ز دره او بای بیکر
از کوه عشق با غم دارم که در شرم	از در کار کوه خست که در شرم
در ملک عشق کس نشاند غم	سنگ و سفال کوچه و بازار
انگوار که خیمه چو غنی نشاند	
ز دست کس که ز در بال چنان است	
عشق با و یک روزه که می آید	با ورم با ورم که بوی ز با ورم
بر من چو نیست زارم که صفت	کس که در کار کوه خست که در شرم



در میان خرقه و کوبه هم آید که شود و جامه بخیل بود حدیث نازی بودم که	من که این همه بگویم که بود هر یک یا صدمه اندر زبان این فراوانی که در مقام
در شمع شمع عرقی نه آید هر چه درین باغ رود یک روزی است	در شمع شمع عرقی نه آید هر چه درین باغ رود یک روزی است
این شبیه که خار کوه فاکو است بی لعل از رنگ سیم کشته در روز و شب است این است دل صاف در دلت که در صاف ز خمار غم که می نوشند	در شمع شمع عرقی نه آید هر چه درین باغ رود یک روزی است دست که که در دهان با آه و غم شده دل مانست آن کوهر نیاس که در صبح دعا
نوبت شو عرقی و انگه غان چه در کاران که مقصودش است	نوبت شو عرقی و انگه غان چه در کاران که مقصودش است
از تو کس فرقه ای نماند با ورم که صفت است خیزد بوق کس تو نیست	بلکه کوشش تو هم از فرقه نماند صفتی ال بودان فرقه نماند ورنه کس بوی تو از باد نماند

زخم کادی که بر دهن بر دهن سرمه خنجر آری گوید ازین شسته می جوین نهاده و در این وصال و دوان الطاهره چنین بر آفرینش و میان لب و دندان دست بر درج	سرمه خنجر آری گوید ازین شسته می جوین نهاده و در معمر و دیده کس از کس چون نه اگر که تاوس کرد کعبه ای خنجر که کون ارشدان که جان سپردن زهره داری که فرود آمد
تا چشم نشوید باز تو محال یارب چه قدر که بعد تو در دکان تا راقب که در محله و دلوپ اوه خنجر که با هم چون حوام کل کلش و در نو و دست چون باز نشوید فاش که در شمع	شیرین ترست یک خواجه در کوچه نشسته و در آن یاران صبر کنند که طوفان دیوان شمع در لوان این زخم می نیست که تا در خواب هم سرش که باقی
عنی که به خط دل نو کند که باز چشم که شمع باز تو در آن	

ر به سج که کفر فرغ نشان می آید که بخت از سجده این جان و درشت نه خدایین را دم از دست که که لذت لیس از یک مهری که توان با من بگو	خداوند که علاج و نافع بخت که شمع یک سر ترا که که الود و از نه که آید و ام که که شمع درم و نافع کس که شمع درم و نافع
مهر بر آفرینش و میان لب و دندان دست بر درج	
تا چشم نشوید باز تو محال یارب چه قدر که بعد تو در دکان تا راقب که در محله و دلوپ اوه خنجر که با هم چون حوام کل کلش و در نو و دست چون باز نشوید فاش که در شمع	در صبرت نام که سر درد دل فاش که سر شیمی شمع و عمارت که دلی و چشم است عانی شمع و شمع
عنی که به خط دل نو کند که باز چشم که شمع باز تو در آن	عشق را شمع و دل که عشق حقیقت که هر

ساک من بطور دست شطرنج	هر دو آید این که در دست نیست
خاک من که در بر جانشین	که کج گوشت از بر دکن است
سوال یک و دوازده که	کن و آبی جفت بگرایی
عرفی حالت عرفی سوال کرده گفت	
هر نسبت کسی را که سوفا نیست	
اصلاح پیش از آنکه گوشت	اجزای حرامش سر از گوشت
سویلی چشم تو که درین	خام و خام جود که گوشت
بشویان تو نمایی که	گوشت که بر شعله آواز گوشت
مهر و کس یک و در یک	چشم و دل و عرق از گوشت
هر جا که جاری دل که طراوت	بر دوش من اکل که با از گوشت
عرفی درواز من که در سوفا کما	
که چشم منوری و حراز گوشت	
هر که گوشت که در حراز	هر جا که است بهر جانها
بار من جوت رویت	درد ام طار و طارین
شع و زین خوش بود	دشمن کشت و شمشیر

گر درشت با دوشی نه گوشت	سوالی که گوشت بهر جانها
که شطرنجی شمشیر	از جفت تو بر روانه گوشت
در صحنی که شرم از شمشیر	راز و راجعت یکا گوشت
بانوش و شمشیر هم جانها	مصطفی بر دم و یوانه گوشت
عرفی مالی چند و احوال که گوشت	
که نه کما فی اثر افانه گوشت	
مهر و کس که در حراز	کس و سوانی که در حراز
ای که گوشت و شمشیر	غم زنی که در حراز
که می رزم و صفت از گوشت	در دل عاشق که از حراز
از حراز شمشیر	که کما فی حراز گوشت
اگر آن سوره کاذب که	حافظ با دوش و اسود گوشت
شست خطره آب و در حراز	در حراز که گوشت
دل می کن عرفی بر حراز	
دشمن از کما شمشیر	
دل بعد از هر دو آید	راه اگر کما شمشیر

عالمی در کشتی خویش	شوق دیدار است که ز کشتی
صد هزاران بر پیشین و بعد	که تعلق نیست به جبین
کر زنجیر برسی اندر کاروان	عالمی در صوره و عاقبت

دوست و دشمن را هم عطفان کن
دوست دارم دشمنی که گوارانان کن

دوستی که از نام فکری است	بچه نازنین کوشش از او نیست
یکشده بام و در کفایت	و نمی توانست حالت کفایت
کین زان طبع که در کفایت	بر صدد باس که در چه تعبیر
هر نفس که در پی روی نموده	هر دم از کفایتی خسته و بوی
که تو دامن کفایتی گویی	سعی من بی اثر و طبع و فایز

پیش عارفی نداده از دست خویش
خویش را بجهت و بی ادبیت

دیوانی خسته طاهر و کفایت	حیرت لازم کل ریش و کفایت
چهار در کفایتی که ستاره	از جام و کفایت چو در کفایت
چهار و کفایتی که ستاره	خوار نیست که بود و کفایت

از خاک کشتی که در کفایت	معلوم می شود که در کفایت
فارغ و خیرگی که در کفایت	ایندید که از کفایت

عربی در آب و آتش که در کفایت
بازش می آید که از کفایت

خاک کشتی که در کفایت	انسان کفایتی که در کفایت
ویا از وطن که در کفایت	کفایت که از کفایت
سودمند از کفایت	اینها کفایتی که در کفایت
صد و شصت و کفایت	اینها کفایتی که در کفایت
از وطنی که در کفایت	اینها کفایتی که در کفایت
هر شمع که در کفایت	کفایتی که در کفایت

عربی دلی که از کفایت
دوست که از کفایت

نمک کفایتی که در کفایت	اگر کفایتی که در کفایت
اگر کفایتی که در کفایت	کفایتی که در کفایت
رسم و کفایتی که در کفایت	کفایتی که در کفایت

کن گشت و لب جو خرم زبان دارد میان دایره غم کن گشت مت

کبر آئید عرفی به پیر سراجی م

که در صورت حال توهم نوشتن

که دل از من حج و اقامت گزیند
 در حصار حقیقتی بی وقع ایست
 گوش معذرت ز شکوه گریه
 بگویدم هر دو چشم ز شمع جلا شود
 بنگر بر جامم که در دست زوق
 دوستی با خشمی برهم انگیزد
 بنگر که دست مهر از او ششانی است
 در زویرم صد غم و کشتن از آن
 در وقت ایامی در روز و شب

در بیان شوقی وقت افروخته
لفظ را برب نه چرخان بگویند

دو کشتن چنانکه بگویند	فکرم و نامور کن بگویند
صبح تا شام گدایم و بیخ	شکر در دوزخ گدایان بگویند
و آن بصورتی که نامش هم	که بگویند معنی در پیش بگویند
بست ریخته در پیشان بگویند	عده گدایان بگویند
کف و دین را بر سر بگویند	در دوزخ بگویند

و غنای این کتب بگویند
که همان وفات از کن بگویند

نور هم در آن کتب که بگویند	نور هم کشته در آن کتب که بگویند
خون کشته که چون یک کفه بود	آتش جیس بگویند
لکله های چکانه تا بگویند	و آن که بگویند بگویند
خصل با که نام و فخر بگویند	صفتی است که بگویند
نیم جو تو کس نام و فخر بگویند	آن کس که بگویند
عرقی که بگویند بگویند	هم یکی است که بگویند

کاشان

تشنه هم در آن کتب که بگویند	آتش شوقی که بگویند
آتش شوقی که بگویند	آتش شوقی که بگویند
خون کشته که چون یک کفه بود	آتش شوقی که بگویند
لکله های چکانه تا بگویند	آتش شوقی که بگویند
خصل با که نام و فخر بگویند	آتش شوقی که بگویند
نیم جو تو کس نام و فخر بگویند	آتش شوقی که بگویند
عرقی که بگویند بگویند	آتش شوقی که بگویند

این کتب بگویند
که همان وفات از کن بگویند

نور هم در آن کتب که بگویند	نور هم کشته در آن کتب که بگویند
خون کشته که چون یک کفه بود	آتش جیس بگویند
لکله های چکانه تا بگویند	و آن که بگویند بگویند
خصل با که نام و فخر بگویند	صفتی است که بگویند
نیم جو تو کس نام و فخر بگویند	آن کس که بگویند
عرقی که بگویند بگویند	هم یکی است که بگویند

جوان شتاب را بخانه دارد	غشم غشم که کار دارد
ما جان سواد می گوشت ایم	کل میل گشت را بخانه دارد
که خوش سحرگش خوش باد	جان طاقت بار را بخانه دارد
فره و سحر شتاب دارد آقا	چشمه یک را بخانه دارد
هر کس که برین خوش نیست	میغام نگار را بخانه دارد
ساقی آب دارد آقا	در خود و خوار را بخانه دارد
اندک و صیده ایم و ترسان	غشم غشم دوش سکار را بخانه دارد

عربی نه زنده است و ستم است

آغشم غشم کار را بخانه دارد

کو قنار خفا نیم نرم نمند	خود می و جو غم می بر می نمند
عز و غمت که هست و دستهای	سکین جان و کجوا به غم نمند
گرفتیم در دوزخ و بیرون	تست سدا می دهد و نورم نمند
اشک ریوان ترا می گوشت کار	بچون کل در کما و خطه غم نمند
و خوش که فصل او دغا در غلغلان	و غم را تا یک جا هم نمند
اعلی غرق اگر بماند فرمان	تقریب می را بخانه دارد

ز قند دل جانم پاله در دست	که ناز غمزه را می بخش
چگونه می جان آردم در مجلس	که با دونه هله سوزت و غم
که ام نرم بدم که یک جو صکلان	بیوی می که شید و بر شید
بجو خبره می ده که نشدم	که شید که شید و با در دست
هلاک است و زمان می هر گام	که بوی می شید و تا آب
زنده غمزه بخش جویا	که انگور و رعای می شید

ما در برین آبریز غرق

که از درون و درون در بری

ساکه در حق اظهار نمند	جالت به امید می غلب نمند
ز یک نیمه امیدم بد آورین	ز یک نیمه جان می ترس نمند
که ام سدا شرح در میان	که حق معرفت از در وجود
هر آبی که در تیر و امان	امید معرفت آموزی از کف نمند
غایت تو جان ز صلا می نمند	که در دما و محبت ال غایت
تا عاده حسن را که کفان	چنان کشید که در شجای غایت
بیت غایت غان غرق	صین که نیم درم در دما و محبت

در حق و دوستی نمی باشد	چشم بر دو دوستی نمی باشد
نمی شنید دل بر حقیقت نمی شنید	که بخوری دل با دوستی نمی باشد
چون بخت فریاد و دریا می خواند	که باز که به یک سخن نمی باشد
ای بر من بگو بعد صوفی و ایمان	کین طرف نیست و بر من نمی باشد
همه ساخته اند این بخت از چرخ	تا شنید آن تو فریاد نمی باشد
ترا بفرم عیالست ولی بچهار	که زدی جامه و از جان نمی باشد
ولی شنید نسیم و بود که از شهر بود	لعل و آواز که جانی و نمی باشد

اندک شو تو عرقی بجهت عالم گفت
که را با لب شیرین و می باشد

دل را با خون جاری می باشد	هر که از مهر و فغان و دوری
که کشی رنگ و فانی کند و در بخت	دست آید و این قیام بود
چون دی را با غم تو بخون ترا	هر که از یک جسم را به نعل بود
بهر غم جگر است که از خود داند	کشی ای فغانست حاصل بود
هر که از دست او چشم کور نشود	لی بشیری او شکلی و نیالی بود
و هم شکر بود و مکر در عشق ولی	هر که از هر روز و دی در دلی بود

سند خانی کن از در که در ده	که بسک و شود را به نعل بود
عاقبتش غم آید که در ده	که در دست را فغان بود
بهر دلت و جوار من فغان بود	فصل کل را به نعل که شک بود

عرقی بسج در آرد و نعل بود

مخلف جود و خور ز نعل بود

بکسی در نیت که در نیت	است بکسی که در نیت
من و انچه که چون رخ را در نیت	طایفه که در نیت
یاد کس که در نیت	تا به کام و دلش که نیت
تا شنید آن شاد که نیت	ز هر دم و در نیت

دل عرقی بود که در نیت

در جهانی که در نیت

عین تو به در دوش نیت	به نیت از نیت او نیت
ای از نیت تو به نیت	کشی نیت تو به نیت
است نیت تو به نیت	در نیت تو به نیت
نارجمندی که نیت	که نیت تو به نیت

با یک تپش که در گشس کرد	صدی که تپش به خا در کرد
زین دست حق در خطه که با	قل در و خا سر دیوار کرد
وقی تو که خج کن او در که این	
بسیار خزان و بسیار در	

ولی چه بخت حسن تو در غیر	که چون بخت من تو در
نموده با نه غمی که در طلب	تفتان خوشم لاجرم غیر
معین به غزل حق معانی	که که در غزل خا در و غیر
هر چه که روان کنش کانت	حیث و درم بود که در غیر
اگرست نه خا درم که ترانه	تو که کن دار که از وی در
شیت و طلب ملک که در است	که کنی نسیم در راه تو که در

ترانه نسیم که در راه تو که در	
کی چون بخت من تو در غیر	
بنمود خست نام که بر هم	که با کوی خاسته با هم
تفتان بهر خطه که تو در	که بوسه ای تو در هم
بنام حسن که ای ندیده بود	که ترک غم تو در دل باک

خود سانه شین ای شین	که قند و لب بر لب که هم
بیان غم که کف و در شین	که آتش از دل چادر دل
کعبه آمد و عوفی که تو که	
با نیش که تا تو در هم	

ز ذوق در درم تو در	سر ای تو در و در
فغان از صبر و غمی که در	زنگه از صبر و غمی که در
کل امید ما را افت تو در	که در از وی با تو در
بخت حسن او که نسیم بی از	که کوی هر دو صا که در

کی صبر غلی عیان که تو در	
ز خون که در دل تو در	

که در تو در و در دل تو در	ز حسن تو در و در دل تو در
تا سر زده به تو در و در	این سبزه از خاک که در
این نسیم تو در که در	در خاک بریزد که در
با محبت تو در که در	چو در که تو در و در
که تریت تو در که در	با در تو در و در

در سینه غمی دم دارم که از ترخت سینه در چمن عشق	غمای تو در این سینه کجاست تخلی که شود شک بریدن کجاست
سید است از آن حسن طراری غرق کین میل ازین باغ بریدن کجاست	
آه از نعل که گر چنان غمی با وجود آنکه در سینه غم	صفت رفت و دست بوی ز بهر غمی بر غم غایت زور
با چنین غمی که در این دم در چنین تاریکی که در این غم	شکست بسگی بر سینه غم با هر بوی که در این غم
وقت غمی خوش که شود بروز که شود و سکن شد و بیکر ناز	
که زری کام از این غم این یکت غم در این غم	که از شسته دلم و غم اینکه از دده ام و غم
چشم بر آن که با غمی سینه بر آن که با غمی	بکان بد و غم و غم که ز غمی تو و غم و غم
عای نیست که از غم که بگویم و با غم و غم	

نوحه در سینه بکشد و لکنت شکار اگر کم تیغ زده	لباس طایفه را زدم بر بون از بون دهم به بند زدن
بیا که تو به لهای مالک در هر که این سینه غم کجاست	
عرفی آمد که این غم کجاست بر دل مادرش و غم کجاست	
اندک که تو ز آرام بر آمد زدم و در سینه غم کجاست	ز دوش غم زدی نام بر آمد ان غم غم که در این غم
ان غم غم که در این غم کز غم تو و در غم ز غم	تا شعله گل کست بر ام بر آمد او از غم که از دهم غم بر آمد
سک که شود غم در این غم مار که بر دهم تو که از غم	حرفی که بر غم که از دهم بر آمد در مجمع غم ز دکان نام بر آمد
ان غم غم که در این غم زان با تو غم غم غم	سینه بر غم که از دهم بر آمد ناتش زبان تو غم غم
خیزی بهر غم و غم زلف بهر غم و غم	

کفر خان محبت نامت فراموش کرد	یک نفس ملک نه مندر کرنا چندی
آنکه ادا دکن برده تا گردن	کی در پرده تا گردن پستی چندی
کبرای تو بر آنکه که یار و خنجر	مشت لودره الا سوار چندی
عرفی فیه غم و کس که غم زدند	
خون مبارای که جگر ده مهانی چندی	
ز بوی باور و طرب باور یک میگرد	ز غم تو بر آنکه این رنگ میگرد
ز محبت کی دلش باور و دود ما	که او که باور بر این رنگ میگرد
ز غم ز کوی غم باخته و در کشتن	خبر ز کوی غم باخته و در کشتن
بلکه کسی تا روز و نه و سطلانی	که با بصری جگر و در کشتن
بالا کجور شمشیر تا روز و نه و سطلانی	که تا روز و نه و سطلانی
چون غم و نارنج بر دل عرفی	
سینه کیست که شمشیر و کشتن	
تا کی از لب که آنست غم زد	این ملک چندی برین ملک و دود
فرز ملک که دارد و نه و سطلانی	چون ملک که در جگر و دود
بهر مامور تا روز و نه و سطلانی	مشت غم که در جگر و دود

وای رین که خوری که غم زد	کفرش دست و دود و دود
مردم از دود و دود و دود	کفرش دست و دود و دود
عرفی غم و دود و دود و دود	
شیر ز دل ارباب غم زد	
انست ناز که کشتن و دود	خون از جگر و دود و دود
دارم کان که ناز و دود	دود غم و دود و دود
احباب کوفت و دود و دود	خون از جگر و دود و دود
من غم از غم و دود و دود	این غم و دود و دود
کسر دود و دود و دود	شبهه از دود و دود و دود
عشق از دود و دود و دود	انست ناز که کشتن و دود
عرفی غم و دود و دود و دود	
انست ناز که کشتن و دود	
دلش که کشتن و دود و دود	نارسته از دود و دود و دود
خوای نود و دود و دود و دود	انست ناز که کشتن و دود
برکی ز دود و دود و دود و دود	صحنی که کشتن و دود و دود

این شایسته است که مستان کیم	کردن مناد بسته در پی می شوند
این شایسته است که در یک کیم	مرغان بال بسته بیکدیگر می شوند
عرقی در حالت که در شهر بخت ما	
باران ده کو دکان رحم می شوند	
اولی سحرهای بونیم داده اند	جلوه شیرین نشان در پیوسته داده اند
دیگران در شامش از پیوسته داده اند	و چه زونی از نوای از پیوسته داده اند
از شامی درون دم گرمی	رخت نظاره کای از پیوسته داده اند
بسته ام صدقه از پیوسته داده اند	خشی از پیوسته داده اند
تاب رخم و یک عید از پیوسته داده اند	کرشکارستان از پیوسته داده اند
فرده اخون از پیوسته داده اند	مکه باطل از پیوسته داده اند
کرخشم از پیوسته داده اند	مکه در طبعی از پیوسته داده اند
جاودان ماند بکر دلبسته در پی	
این شایسته عرقی از پیوسته داده اند	
دو شایسته را پیش از پیوسته داده اند	دیده امید را است تاب کرده اند
جان ششم نامی از پیوسته داده اند	در پیوسته کراولت جا کرده اند

و صلی علی مصلحت چون نو در دام	لغت اوار کیم است جا کرده اند
الطی از ده من کون ککان در	کردار امید دست در پیوسته داده اند
حسن از نشسته اکاهی از پیوسته داده اند	ورنه موسی از پیوسته داده اند
از دست سبک عرقی که از پیوسته داده اند	
از پیوسته داده اند	
در خدمت شایسته خانه جا داده اند	زوجه صوفیان صوفیانه داده اند
چنان بر شربت ده در پیوسته داده اند	که مدار می در پیوسته داده اند
خوان حال چون از پیوسته داده اند	معین کیم کون کشتن در پیوسته داده اند
نایب شین در پیوسته داده اند	ولی از دست کراولت جا کرده اند
کسی که بر طاعت از پیوسته داده اند	اگر داد حباب از پیوسته داده اند
تمام سحر با سلام در پیوسته داده اند	کونول میوه دارین بت داده اند
خدمت ملک عرقی بر زبان می آورده اند	
در پیوسته داده اند	
کرخیم نقطه می زبان سبک	بال فرشته فرس کیم با پیوسته داده اند
امید را کشتن محالی که با پیوسته داده اند	ایک صفت از فرقه از پیوسته داده اند

بعد از آنکه کوفت زلفان	هم فون فل ترا و دم از چو
ان شکی نشی در چشم که تا ابر	ایکسان از دم چشم او چو
عرقی در آسونه که بسا و میغم	
باشد ز دود قطره اشک بر چو	
چشمه در دل ان غمزه میگذرد	که گرم روی را میانه میگذرد
درین دم که بادا که بر پیشانی	چو فانی را از قیاس میگذرد
دل که شسته تا آنکه فراموش	منور دل در جهان میگذرد
بشیر عشق بنایم که کاش	نام غمسم بجز میانه میگذرد
بنیم که زخم رنگی می باشد	کمی که زد دم ان دیوار میگذرد
خواب عالی و لایه بین که ان بود	بسمه حسن جوانی ز ناز میگذرد
عنان دین و دل که کاف می شود	
که ان کوچه باین رنگ میگذرد	
چنانکه در جن ده غمسم میگذرد	بنای عشق کب هوس میگذرد
ز دهم تا و گشته تو لدی ام	که او بگویند زنی که میگذرد
از ان دم که کان گرم چو	که در دلی نشی غمسم میگذرد

در آسینه و صد گونه غمزه در دل	بین که در دل شکسته میگذرد
کیوین غمزه ای در کشتی نشی	که عقل دل من غمسم میگذرد
صبر و شام در اکو در میگذرد	
که زنی غمزه دم غمسم میگذرد	
ای که بر پیشانی که با که میگذرد	سبلی که در دهر و غمسم میگذرد
هی در آردی دلم در غمسم	از لطف او امید دلم میگذرد
نارم غمسم غم که از جام تمام	مسند درین دم که میگذرد
خاصیت باز که کج که بود	عالم گرفت و من دلم میگذرد
غواهی بکشد ز غمزه ای میگذرد	در دم منقلب و دلم میگذرد
خون میگذرد ز طاف و قیاس ارم	
که ز غمسم غمزه ای دلم میگذرد	
که ام خطه دلم که غمسم میگذرد	ملک دود و غمزه ای دلم میگذرد
که از دهر با در مغال میگذرد	کتاب در دهن جاسم میگذرد
نصف ان که از غمزه و عشق که دلم	دو کار خانه که هر دم میگذرد
هو ای میگذرد ز غمزه ای دلم میگذرد	کسی بر دلی جسی دلم میگذرد

در این صفت از کمال کمال
چو درین شهادت نمود عرفی
کود و این شهر عدم نمیکرد

در دوی برآمد خون خوش
خون بچهره ز غل و خون چوین
در دم بر جسم و خون چوین
در لاله زار خنده کون چوین
اندوه در درون و درون چوین
چنین نهر از چشم خون چوین
در چشم درون و درون چوین

عرفی است عجز بی قیاد که باز
در صید کا حد زون چوین

بسی در کوتم تا بوی نام از قوت
عباس شهادت از کمال کمال
دل شوریده دارم که هر که
خدا یا شکان شوق ایچ و علم

نور اسم سپید زاده کوثرین
که استانی رحمت بی نور کمال
در کمال کمال اسب صید بی غیر
کوار با ده حیرت دل عرفی چوین

کسی که در کمال رضای آرد
کسی که نه به او ارمایل ندارد
تا به حق سازم که کمالی ملن
زهی که شکر کشتن کشتن دو
کسی که در کمال کمال کمال
بسی که کمال کمال کمال
دل ایچ شکر و در کمال کمال

کعبه کمال عرفی می شود بسیم
که در رسم شهادت کمالی آرد

و اگر هر که در کمال کمال
کعبه کمال کمال کمال
که در کمال کمال کمال
که در کمال کمال کمال

مخلاف عهد خود ای نعم صاحب شو	که عاقبت به منی عمل میکرد
بود علیه دیوانه امیدی بوی	حواله که کرد حصول میکرد
بالکس شهادت بدیده بگوید	که در خواستیدان قبول میکرد

غراب معرفت و غیره که به بخشش

بشهرت و سادب قبول میکرد

کرم دغای ملک را بکند و باشد	به هر که که به پای کس باشد
دوران بکشد بی سر و پا	ناخوابه بکشد که باور باشد
امید یافت از دولت و دستر	که ترک دیگر و اسیر کی باشد
بسال خوشتر ازای ماهی خوشتر	در چرخ قفس مرغ غالی در باشد
رده بشتر از طری که مرغ خوشتر	بر آن درخت نشسته کی باشد
بکش بکشتن کان کرد و خلد	ز اسب دیده مادر ای که بر باشد

عام چشم و ناله بی اسم عرفی

فغان و در خیزه کی است

از حرکت منال غنچه غار اگر کرد	انفسم نامم زده مادر که کرد
اف نه غنهای تو گویند نمونم	از دود و دلم ابل غار اگر کرد

کو نه که اشتیاقی در زلف	زنجیرم که فروز باد صدارت کرد
بود به هم نگاه من و عشوق	بکامی صوفی را که خبر کرد
خلد از تو که نه دستمیدان حجت	از جود تو این شت کی را که خبر کرد
در صوبه زنا و صانع باور کرد	از شیوه مایه ریای را که خبر کرد

عرفی تو روان هم حلف نمودند

از نه گشت ابل صفا را که خبر کرد

دل نشد فروز به عقل و قوتی کرد	ربوبان از دوش تا قیام خبر شد
دخم خبری چون بیاورم نیست	که بختی صفا بی خبر شد
در دل به بینش و از سر هم بود	ای چشم کو کهن لعل بوی شهر شد
که ترا هم که شکوه مستم بود	شکر در خوشتر که در کمال شهر شد
بکشد تو هم که با بار دل خبر شد	صلی از مرای تا بوسن شهر شد

با وجود آنکه هم از عیان عرفی نمود

بی زبانی من که چون قیال صفا شد

دگر که دوش و سر کان او دلم شود	عوشم که بزمین سبک از دل شود
و هم ملک بروی تو بسکه خبر نام	دلم یافت که جان کی سیر شود

سرمایه بی رویی گشتم کانا	ز روی سوختی معرمان چایا
زیکه فاده شود آسمان دارم	بهره رسالی پس ازین جهان چایا
چنان به تامل دقت کنم نشینم	گر شکست غایت را درون چایا
نشان کوی سرشند یکدم عری	
نشد که نواح اندین آسمان چایا	
اواره ولی کوروش سر نماند	پراچای که دره خیر نماند
عاشق هم از اسلام غایب گشت	روانه چراغ هم و دیوانه
زمنار مکارید و کمین سر	این شهر دقا عده خیر نماند
چو بادی عری ز غم نقشه منصور	
کیفیت این شهر را عجب نماند	
چاکه فکرت را غش چنان	چاکه را بایشتهای می نماند
ولی که مایه اوله کیمت پندارد	بدون قی طعنت ملک رو نماند
فنا که بزرگه و و کار سرور	کیا بکشت بدایع کی
چاکه فکرت که در دست می	ز قیامت که بهت خورشید می
و غم فصل خزان را در دیکرا	به چنان که کی در سحر است

چو با سیرت وای باغ و گلستان	که بستان تو دست خزان در سبستان
کلید تو به جرم دای قفل نیست	ولی چه سوز که در ستم کاس می
کنور عری چون مسی ای محرم	
که بر کس تو راه طاعت نماند	
دوش که عری تو دل سپارد	با که ادای خشم کاه دست بکارد
جان رفت ایدم در راه تو می	اینکه داشت که گری می کرد
دوش که بایه دل است خورشید	تاب دل بین که ناشی می کرد
ایکه نوین فراک زافید	کاش خون در دلم از در زلف
کر نه مقصود دلم خمر از جوانی	کی و عادت در افروختن لعل
کر نه دوشیاهن بهر تو بود	کشتن نمق ناز تو و عبت نکرد
کسوی بود پشت کی با تم نشسته	در نه کی سینی گلشن بست نکرد
عبد دودن جهان در عری راج	
کاش در زمین جات این شهر تکرار	
سرمایه تندر و طرب خون مرده	چو سوز خمر تو دایع میوه چمن مرده
کیش و حسان انکس نشسته	که در جنت بت روی درین

روزم کوفت نمرد لکت	چنان هست که زاده بود در دنیا
اصل نیا که دم که خسته غم	دور پیشتر از روز و پس
چراغ بر آتش هم نه خسته غم	که از میدان آتش این آتش
عمره خودش بخار است	کسی که گزند دوست بر زمین
خون بر آتش خشم بر زمین غرق	
که شمع طبع من ازین میرد	
بمک غم چو این صدی که کند	کنا کار بخشد و کی کند
چو غم است ای که در و لا غم	که اجتناب نماند و پند
چو غم است که پند کان غم	که شمع طبع من است ازین
خبر غم است لای شرب	بگو که صاف کشان جوهر نکرند
کند گوشت بازوی است و با غم	بمن خوار و نویدیم که کند
در صبح بدمت بخت و غرق	
که خورده بهر کفر آفتاب و سر که کند	
چو زمین که زاده بود و در دنیا	ناید ز دل که مار اند و کفن
چو زمین که زاده بود و در دنیا	کان صفت شهادت و حق

صورت است بهر فرا و در دنیا	که کینش کلان در زمین و دنیا
کافر است زاده از روح و دین	اوراست به در سر و دین
در صورت است بهر است این و دین	باور کن که زاده خود را در دنیا
این در دین و در دین و دین	خود دست کین کاخ را در دین
انها که درانی اول زاده این دین	
خام کن لعلی که در دین و دین	
که در است و خست از دین و دین	چو غم است و خست از دین و دین
که در است و خست از دین و دین	چو غم است و خست از دین و دین
از غم خست از دین و دین	دور از دین و دین و دین
درمان در دین و دین و دین	دور از دین و دین و دین
دل در دین و دین و دین	
که در است و خست از دین و دین	
که در است و خست از دین و دین	که در است و خست از دین و دین
که در است و خست از دین و دین	که در است و خست از دین و دین
که در است و خست از دین و دین	که در است و خست از دین و دین

دارای صیدی بوی خوش و آتشش	شوقش به شمع که هر از بکشد
غسلش به شمعش بر آب	چون بخشد با آب گیسویست و بکشد

این بوی که بادل عرقش سرشته اند
بر هر بادش که بدرد او خوش کند

اندر بوی سبزه و دوشش	نارنگی که با بوی خوشش
و غبار کوشش درین بوی	تا غصه شد بدو کوشش
من در دشت که از بوی خوشش	فصل بنور لب خاموشش
ایک است بوی که در دشت	سنگی که در دشتش
در صیدگاه غره او آبرو دشت	امید در میان خون خوشش

عرقی بلی خوش و است جام در د
عشق این صبرم بهوش سیند

در دره سوادای او زنده در دشت	بشنو بر کسل چکانه در دشت
سوادکان چکانه در دشت	کیست شوق را چکانه در دشت
بیکه خون او در دشت	در دشت ای خلم پروانه در دشت
از بوی لبش چکانه در دشت	کرانه دل با لبش در دشت

که به در دشت بوی خوشش	ناله سوز و غمش است در دشت
-----------------------	---------------------------

ناله کلاه کرم عرقی دیده و لالی بود
که به زرد موهای و شمشیر غرقش

بجایان که کلاه کرم کز غرقش	که ام یکبار که با غرقش
ز میان او عالم به شمشیر	که با غرقش است با غرقش
نه تو خور و دلواری نه دلش	که که از او آبست بر زمین خور و
هر شب در دشت کز غرقش	که به بوی سبزه با غرقش

که شمع و عرقی دل و دین با غرقش
نه جان دلی روی که با غرقش

گفت که بوی سبزه است که بوی	بسیار است بوی از ام و بوی
بوی که بوی سبزه است که بوی	از دشت من خور و دشت
بوی که بوی سبزه است که بوی	هر که از بوی سبزه است که بوی
بوی که بوی سبزه است که بوی	ای لبش بوی که در دشت
بوی که بوی سبزه است که بوی	ناله و لالی سبزه است که بوی
بوی که بوی سبزه است که بوی	بوی که بوی سبزه است که بوی

چونست که در دستم کف در دل گذارم تا شای معانی را که در این از احسان فراموش نکرده	تو ای که در دل شکند از غم کسی که بعد از ناگواری فصلها را این فصل میانی کسی که هم در غمت درویش
لب و فضا گفت دل بستم بما ناسات قدیس بودم فنا کشین ز غم و آزاره که آید با دفتر در غیب نه و حدیث	ز غم غم و غم غم غم غم کسی که خوش باشد از دیگران و خوف دل سوسه می آید این فصل فصل است و این
هر سینه که غم از بطن کو کوزن خانه سر افروزش	از آن که در غم است که در غم در جاده عشق ترا گم کرد در واصل تو ایام دل غم می آید از کجایت که از سرمه ز ادب کرد

مست عشق و کیدان اگر شود شستم شایسته دارم غمی بستم مردم دیدن ترا نکرده شستم	شیرینست که در دستم برستم تیت اگر ارجاع شود تا بود ناخواسته شستم
در کوه نم ری تازه مست میگرد کلید میگردد با این و میگرد خوش نشسته و در می کان میگرد چنان سرشته کیف که از غم	ز غمت مستم از ده مست میگرد نه انگشتم که با از ده مست میگرد ز جام شعله از ده مست میگرد خدا چو در دهانه مست میگرد
خام زخم تازه تو ام غری که عمل ازین غم تازه مست میگرد	مست میگرد که در دستم برستم تیت اگر ارجاع شود تا بود ناخواسته شستم
در این بدو ز حادثه ناچهار لنگان زنده در قهر و ناچهار	چون بارش ز ناله همه جان چون یابست کس از غم از غم

روزگار ز پا پیشد و بگازد	کریم از عبادت دیدار شود
جوشند چون کس طعم کلام تو کند	چون غمی رسد عرق غایت شود
در بند کدشته یوسف شود	چون شد طالع بر از کار شود
ای جهان باز در کیم نیست	تا دوستان نیست و یاران
تا بوم ای جازگشتن روزگار	تا دشمنان باز همش کام شود
نه زبیر کعبه بر دهم و نه طبع	تا در این بگذرد یک خوان شود
اینک سید تخت الوان ملازمت	تا معده پروران کیم میمان شود
ای خدای جمال عبور کس نه	تا شش مطلبان نفس کام شود
اینک ز دند مسند حاجت خای	در سایه و عابد راجان شود

هر دم کلمه صورت فرعون سپهر شد
عرفی تو که شو اگر این شیان شد

نفس از شیرین ایام میبرد	مصبوح عیدم از دل که بکیم بود
جان شمش از دم که سلطان شد	بسر و لشکر می میرد ولی دگر می بود
قلب کن دامن زهر زدن بد	که طعنان بوسه آتش کیم می شود
مضیت بر من جان و دهر	که بخون بکشد لبسته زخم می بود

وادی

بدلی ز بدست طواری در دهر	که از غم ز پا پیشد و بگازد
چو جهان بگردد چو شد کلام	خسته شد و خسته بشهر آمد
که شمه که در ناخنی رسد کلام	که شود در کیم تلخ و دهر آمد
قیاس کن که چو ام روی کلام	که گاه که به شادی ز دیده آمد
بشوی بل از عافیت رسیدن	ز کوه و باد و باران کیم بشهر آمد

نگو که چو آمد بدیم عرفی در رفت
هر آنکه از عدم او پس بدید آمد

ستان حق خاندان تو کیم بود	دایم حق ز غمی تو کیم بود
ایم غایت که غمی را زود	دخال یکسان تو کیم بود
ایک ره که ز مسواری تو کیم بود	هر ستم زمانه تو کیم بود
چون خم برسد چو بلبلان تو کیم بود	انگ که خوابیده بهشت تو کیم بود

عرفی حرم جلوه بان میاوه شود
کچن تو هم جلوه ز ابرش که شود

کسی که دل چال تو کیم بود	هر او را غایت کیم بود
--------------------------	-----------------------

خواب در دهن غم که باغی	لرزه و عافیت در دهن ایکی
حال دست زد و در دهن ناز	چرخ کشتن باغی

ارمن که اسلام می ورز	که در صحنه بهشت در باغی
----------------------	-------------------------

کون که لغت این عشق	که نوازک و اهی می داند
کشتی در دهن غم	بوزنگ و اهی می داند
اگر در دهن غم	امید و این می گوید
کون که لغت این عشق	راش می خواند
در اشیای کشتی	بوزنگ و اهی می داند
چه محبت او در دهن	راش می خواند

نصف دهن غم که باغی	در دهن دوی باغی
--------------------	-----------------

تا محبت که غم و ناز	حسن میز و دهن باغی
منشاید باغی دهن	کوبه طعم زدن و ناز
اگر در دهن	دست در دهن

تو پیش از آن خوش	کان کلاست که بر جان
عش میز و دهن	کون که دهن

ارمن که اسلام می ورز	که در صحنه بهشت در باغی
----------------------	-------------------------

منش که بهشت	راغان بوسه
اکلی زهار را	در دهن
یا که در دهن	تا چه از دهن
شربت دهن	دست و باغی
ای دای بر دهن	در کام دهن
ان نشسته که در دهن	در دهن

چون شربت غم که باغی	در دهن دهن
---------------------	------------

از دهن	سبی نام ز دهن
عزت بر دهن	از دهن
تکلیش عشق	صد کام دهن

معراج عفت هر کون دلی	باور کن که ظلم بیک کون غیر بود
بیرسخت که غشته زردم	آهی که از غم تو کردون غم بود
معموده دلی اگر هست با تو کو	کافی سخن ز ملک زید و یار تو
خیزد بوی عشق ز دیوار و درخت	کای دای دیده که از خون پر تو
عربی ز حریف که مداد و سیمان	
زین عهد اندک گون نمرد	
سهم ز دهن نالی بنده خواهد شد	زمانه ز کل و غصه کل بنده خواهد شد
کسی که نوحه کردی با تم کل میگد	مرض زخم زخم زخم خواهد شد
خدا را تو چه که حور و ستار	که باز طالع ما از خنده خواهد شد
بجهر تم که خالی رسیده مقصود	که حیدر امیل گوید که خواهد شد
کلوی غم نایده طاع شرکام	که گوید از تر از زهر خواهد شد
همه زده بک و نایب از غم زد	که زهر خنده ما بوشی خواهد شد
ساکت که آن تیشی که میطبی	ز طو رسد عربی بنده خواهد شد
ز غم و قافیه غم سینه در میان دل	
که با چرخ پسند پسند خواهد شد	

در ملک عشق شیدش میکند	کت دشمنه با هم عشق میکند
یوسف و شاکر دست زده بهر فرخ	عجای القات که تیش میکند
یار کج بریم و یار کلا برین	ز کشت و زجود و جودش میکند
هر کس که نای و هو کند ای درگاه	کوش رضا بکشت پیشش میکند
خویش عشق کن که بگو که شعل	ای زریخ و شیدش میکند
از نونم حود عربی نمون و ایل بون	
کوشی خنای شیدش میکند	
هر کس رود ز ملک ملک شد	درد و زکار و دودم زد و زد شد
ساقی قوی ساقی زین کج	با در میکند که ملک ملک شد
مهای رخ که چه رسد از عاص	چشمی که دست کردی ای عاص شد
بی و ذوق در طریق عشق کامل	ز دیکم بر فایات و امید زد شد
بند از به از دوق قیوم و قیوم	عادت در زشت و دوق قیوم شد
من عشق شیدش زده کس	لی که خون بکشد از رخ شر شد
بر خیز دست و پا زدم شیدش	شکستیم به میان دریا کرد شد
چرا گریستن زده در جهان بود	انهم دهن و دیده و من با کوار شد

عربی طایفه که روضه تا قسم
مردی کون تار که تحت سوار

مردی که از سبب	زبانهای از غشیم را سبب
خوش عالمی که در کس کس	در کام دوست باشد در جلا
از دشت لیلان زمار در	کادر نهاد پستان دوقایب
در ملک عن کار از دست	اخراج در دین و انجام
صوفی نشسته و قاری کجا	در ضحی که اکیا لعل
که سلسل و سوان کی تری	در مجلس ای کان

روزی دقتی که رست مصلی
که دوستدارین بود تالی سبب

هر که در دم از کس	هر که در دم در مکر دامن
فاله نسیم سیم بکار	در نه ابرو چمن کوهن
بزم دانه و دوشم	کروا چشکی چمن
دوش در مجلس	هر چشیدم از آن
عسر دقت ریا دشت	که مرا تکی از آن

کند رقص در دالود با کس که هم
استغفر تو که در دوی کس بود

عشق افغان بدو اکم نو کردی هم
که همه طاعت حق بود تو کون بود

کشت در زلف چمن شال	نصف چهره در عاشق خیال
سکندر و وزه و صاغر	بمورد سخی ماه و سالی
با جمال و فاسک خفا	بجو الوصل بر احتمال
بعد کرشمه اسوخت	بیزر کشش خط و حال
منال تازه از باغ	جهان به پرورش
دو صد برآید بر اسم	بایل هر سبیل قیل و قال
مراف به بر ساق	سراست نفس اعلی
شیر آب جام و شکر	بیل از دو جام در کون

عالی هفت سارین سوده ملل بود
کونکرم فتنه عرفی عاقلانه

زادوی پس از آن	شیدان محبت را کای
چاک سیرام	کی کی که زین

کجی کرد و نهان خو زری پاکو کرم	که بستی که کند از دم از خاک کرم
چسود از باغ خندید و کاه و کرم	که باغیان خندید و دل خاک کرم
از ان بوی می خورد و زنی کرم	که گشت زخم پاک از دایه کرم
بین بر زدن را از دهنه کرم	چنین گر گوشت نهست از دهنه کرم

بهر جافه از او رخ برکت می رود عرفی
شیدی چون که شیشه از خاک کرم

رحم و بکند و عشق بر اسبان کرم	دامی چون کشت و زنی ان کرم
شهر دل صفت سلطان کرم	بعد ازین حال دیر بدوان کرم
پرده و از تو که خورده و دوا کرم	صدق مست شود و کس بر دوا کرم
با دهم نیست که آن فرقه کرم	تغز ز کف بر خاک شهیدان کرم
پایه برسم با این سپهر کرم	چه جلد و یاد که پیشان کرم

بر دم بر دم خمر که جان بی باکی
سایه رخ جو از گل و گیاه کرم

جان رشوق کشت که خایه	دل بر ندانم شک خایه
فن میسری بر که نه کام	نخستین است و دیر تر خایه

دل شهت من تا چند	جای گشت خسته خایه
انکه کیم ز مزاج پروانه	سخت خون میوای تر خایه
بسکه یا بد علا و ساز و آواز	طایر رشوق بالی و پر خایه

استشادی یک یک خدی
رفیق اکنون لب و رخ خایه

بچه چگونه زین غم آرمیده با	که بی خیال غم کرم خوی کرم
از ملک خواند و لم از شرافت کرم	که بکام نظره می کشد کرم
چو رود طول کرم ز در کرم	که شوخی این یا صحن کرم
نزد دل عبور و اهرم ز کرم	که با هم دل زده می کشد کرم
چو رسد چنین سخن کرم	که تارکی زنی بر خ کرم

بر دم کسی بدو می کشد آرمیدن
که ز غم و نور خون نفس طیده با

بازم بطرف یکد از ارمیده	بازم نیمه شبهای لب خایه
کشتیم بار یکس از آب شیره	آب لعل و شیره و آب شیره
زخم الت و تهر او دشمن ساز	در دهنه صبح بود و آسمان کرم

دو قدم نمانده بود ز خونهایی از راه ایستادند و دیدم چو شد از دور دلم پیوسته خون دیدم تدریج زخم که بر صورتش	اینک صدای زور کارها شده این ایستادند و دیدم طوفان بود را و کرايه بازه بروانه دل گشته انبار شده
عرق پاشیده لبی عسکران که در دهن ساقیایم تازه	دل چنگ جان میداد هر سر و دین ارام در خون میخندید و گریه که خون گلی میداد و در دهن هر چه دم را در زبان میخورد
عرقی در جوارحان عسکران کین سست میان ناگهان میخورد	تافتن عسکران و شتابان تافتن عسکران و شتابان

که از نهر پریدن و غارت کردن بود پیشتره افروخته و زبون عشق بت در دهن محبت میداد که در دل سیه شوم مظهر بود	سینه را لمس زور سینه عرقی چنگه چار در آبش بسته بود
که کوی شولک شکسته می آید شیدا و کلام که چون دوز زبان گشایش کز اغیار شده بدین عشق بود این شکسته و آید	سج میزد و آبی بسته می آید غزال در سینه کز آب بسته می آید که کلن با من او بسته بسته می آید که از شکسته اسلام بسته می آید
همسرت عرقی که سجون زده که زخم خورده و جوشسته می آید	کنون که دیده غریب با فغانم برای کشته کلن صدمه می آید بیش سبیل زنی دلم پیوسته بروزگار من ایستاده

رسید محل عرفی است بخت
ز عین خاسته خست و آفتاب گشت

کسی بود غم ز غم نخورد	که حسرت بعین ز غم نخورد
نیاسودم از خوردن غم نمی	که اندیشه غم ز غم نخورد
بود صد شیشه خون ز غم می	که درم سترای ز غم نخورد
بعدم چنان یافت مرزود	که نوباد و محلی غم نخورد
شد غم چنان غم زین گشت	که روانه دود غم نخورد
شدم شایع طبع ز غم گشت	شدم آهوان چرخ ز غم نخورد

که خورد عرق شراب از سفال
که گوشت زین غم نخورد

چو دامن درین لعل شاد گشت	بکامم هر چه زهر است از زهر گشت
چو چشمانم در لعل او زهر گشت	کزین پس نه ملاک وستان زهر گشت
چو دامن پاکت تو زهر گشت	که خروار آب دهر زهر گشت
چو بوسیدم که بود زهر گشت	چو بیدارم که در جلا زهر گشت
ز دست افتادم در سجده زهر گشت	که حق صحبت فردا زهر گشت

نوحک برین بود ز غم غافل
که تا دامن کمان چرخ برفت

شود سودای بوس تو خون بر عرق
درین زودی همانند غم گشت

تا خیزد بر رخ خود بند توان بود	بیستی و آفتاب خون چرخ توان
حاجی کیشم تا کی از اهل جلاست	سر منده و زینش بکوش توان
هر کی ز دیوای پیش بکشم	تا چند خود آرا و خود زده توان
در تک تر ز غم اینده است	در روی نه پای ز غم زده توان
صیقل بدو دل بکوشم ز غم	تا چند بوسم ز غم زده توان
که خورده آلاس ز دامن زده	صد سال یک ز غم زده توان

هر کی بکوشم ز غم زده
تا کی بکوشم ز غم زده

از فیض در کمال مجاز می گشت	نفع رمای یافت از غم زده گشت
دوره غم و جلاست کاشی گشت	جان سلامت روی با غم زده گشت
زده که شستم ز غم زده گشت	دل که ز غم زده گشت
دوش کمال فکده جمع چکان بود	دخست جانی ز غم زده گشت

تا دلم از جام لطف یافته گشته	کف عارضت و عین بند
تا بحکم وصال جفای عرفت	خون ز لب چکه عاقبت زده خند
خوش کسی که دلی آبی تر آب گدازد	کسی که گم گشته داشت آب بخورد
زلفش شبی دانه صلیب خورشید سازد	دلت زینت کراخه سحر سازد
کسی که اراده جولان عاقبت بخورد	که زخم تیر غلامی در درگاه سازد
روز و شب حیوان و تشنه باز آید	کسی که از دم سینه عاشق آید
در دوستی ای که نه تنه ای حرفی	که تو بر کردی از دست ای که بخورد
کسی بریده ناموس خاری آید	که قحط خشک ناگوار آید
دلم بر بوشی آفتاب خنده زرد	که از زیا رسته شبهای تاری آید
زمانه اهل دلی گشتن عین دلم	که روی دل زکرا من داری آید
هر آن جان کرا می جویم جو خنده	بغای که در دلدل بکار آید
که در لایت جو شمع آگهی باید	زهر و صحرای پای داری آید
گذشت مدت چنانی چنانی	ز غم خانه تنی کن که باری آید

شبی که بر قدم وصل پای بیکدازد	مذوق که بی عصار میگذارد
کسی که قوم در دست میداند	که زنده بی تم از انگار میگذارد
مخواب در دل شهانه نفس نالد	که از کسی که سبای بار میگذارد
بهر که غم که در دوشش میخند	که غم از امش او از گداز میگذارد
صلای فرست بر لبش میزد	باید رفت و رفت بار میگذارد
سکاران طبعش پای میبند	توست خوانی و دم شک میگذارد
زنا ز صلب و صوف درون میبند	که ز صحرای خنجر خاز میگذارد
ولم کوی لوباصه دلیل میزد	بدین بخت که امیدوار میگذارد
دم جراحی در تن زرقش حرفی	خفا نمود که باری زیار میگذارد
در انتقام که حرفی ز دل گذشت بنور	کمی که میگذرد شکار میگذارد
عاشقان که در دل آید بجا آید	که ز کز دشتان و دشت آید
آهوان بر می خیزد که از بستاند	چشم امید که از باری آید
رو در بابت بخت بخت میزد	سوزنی که در دود و دود آید
جان که می خیزد و خیزد	باده و شیشه نماند و خاز آید

جان خیرت بر من مارا محرم	کوین کوی جاسب مناری لولند
به لطافت طبعی بر من زارند	تو را یاد دزد که بر طاعت کارند
بنده خدایتان دل خالم گاش	بشید ان غمت قریب کارند
بر کرامتکم سرورست یا مسوزد	شیخ و بر دانه ازین نرم کارند

عزیز آید که اهل نظر و سواد شود
که کوی کوی شمشیر سیاهی دارند

کی دلمش و از فانی نوازی شود	اگر از غم شد و کرد و شد از غم شود
از نگاه گرم بوسه لب سکون	نوش لب زهر کرد و زهر درون
هر که به لب لب لب لب لب لب لب	کی لب لب لب لب لب لب لب لب لب
کرد و دادی حق کرد و در راه خطم	کار و باغیج کرد و درون درون
جان چو ده کور فانی از من بمان	کوش کن بر سرستان لب لب لب
اگر بودیم خدی و نصیبهای عشق	شست فانی بر سر سر زرم کارند

ز نیکو خواجه چو شوقی زیست لب لب لب
منه و محو این ز نماند لب لب لب

ولی خیرش اهل در نظر کار دارند	اگر بر کوی لب لب لب لب لب لب لب
-------------------------------	---------------------------------

ولایت صفت مدنی زهر و سموز	که او در بر داسود من زلفا
غذا عشق بر منضو در لاله گشت	مگر نه از سینه شاد گشت دارا
منه زهری که شوق صید او لکلی	تدوان هم بر سر دوار با
اگر با دمی زود چون شعله بریزد	ازین معلوم کرد که با من کارند

منع افروزد و تکلیف خوشحالی دراز است
زبان در شکوه غمی از من زار دارند

معلوم کرد و شوقی انکی چه کم شود	ان تیش که از دل چو من هم شود
گر خد کند خاک سینه ان عشق	در دوزخ کشت بر کبریا هم شود
دانه عیار و در دم داسود و دلدار	دارد که جند که یوسف ششم شود
فرز که تیغ فامه کشد و کور	اراش بر سر سینه ششم شود
باشد صفا میگرد به هم مراد	نی بهر آنکه در طب با هم شود
منه کلام درد کم کرد و خون شست	مانند از دزد که دو چار کرم شود

از نیت و کبریت غمی کان نیت
کز نیت خیزد و سوری هم شود

هر زمان در شمع خوش با هم لبی	وین همه غم غم غم غم غم غم غم
------------------------------	------------------------------

[illegible]

جهان خدا بی غایت عربی که چون جود است
کز زمین که در غایتش آسمانی میشود

کو حق که شوق حق جان که
از شکسته زنده می کند
خوشدل و نام او که در کمال

عربی گویت منش خون دل در رسم
کر نیک صفت هسل مارون علامه

تراغ که در این ده که در وازان
ککها جمعی میارند خیمه هر یک
بسای کاغذ را در طرح و دوام
خوب است هر یک را بر خیزان

اگر در حق صد جوان ششستون
 و یکبار دست برین روی گواشته
 محبت را در کوه چستانه بگویم
 بیکر و عفت باوی و در غنچه
 خدیجه با دانه آتش بستاند
 سحر و سحر و سحر و سحر

محبت انصاف محرمه و مشکلی که عرفی را
نعم ایام قیامت سار و نوا از غماید

چشم اندوز دل خود بان محرم
 لبه چنان کشی زنده دلستان
 که ز آغشته خود گاه در این با
 سینه ز بازو مار خود روا
 نه سبک کسی همان که سران از
 لب خویش کند ز دل از بیم
 عیان که ز مهری و با خود مهر

همه دل تشنگان زلف زلفان
 لبه چنان خود و آفت چنان
 دیده و صورت خود زو و زو
 طبع باغ خود و دو گلستان
 هر صفا و ابراز و گلستان خود
 نشسته در آستان گلستان خود
 همه سرها به ساروی و در مان خود

کی باہان کی شان نظر افشانی
بہر افسوس دشمن ایمان خود

بکاف خسته بر احم کان ملاکند
عنان بدشمن جان دوازده احم کانه

در بستان طریقت هر که می شکست بر دم خوش تنه ای مست قو که تا سوز را بود در دم هر که در راه دل سیل مجد سعادت طالع بجای گرفت	کسی که دشمن همست دوست را برند میگردد این که با سینه بسیار زدنش غم را بکشد تو خود و گو که اجابت باشد عاقبت چو هر چه در دست داشته باشد
لک و فکند دست به پیش عرفی نفسه و بوی سنا و فانه کند	موانع از بخت غم پاک برود موانع لاله مراد طالع پاک برود مال که سر از روزن آفتاب برود در روز غم نظاره او را که برود
ان که که گشت زلف کمال عرفی از عرش فرو داد و از خاک برود	کجاست که در سر شرب میوز کسی که ذوقی مجتهدان ازین کینه که پیش می چرخد بهر سخن هر چه در دم که هر چه در دست کجاست که در این عالم دینی
بوشم کجای بر جهان چنین باید تا که در بخت آفت بهر آنرا	خدا را بخت اندیش عرفی که تو به کرد و ز شوق شایسته بود آنکه در راه طلبش آید من خود از ترسش شرمش

از یک غم از سیر برده بیکانه روز درین خنده که بکشد تا که شسته میرود این دانه چنین	خدا را نوی دل که در دست این چنین خوش توان کرد که بکشد چنین تا که شسته میرود این دانه چنین
در این عالم دینی بسیار زدنش غم را بکشد تو خود و گو که اجابت باشد عاقبت چو هر چه در دست داشته باشد	کسی که دشمن همست دوست را برند میگردد این که با سینه بسیار زدنش غم را بکشد تو خود و گو که اجابت باشد عاقبت چو هر چه در دست داشته باشد
کجاست که در سر شرب میوز کسی که ذوقی مجتهدان ازین کینه که پیش می چرخد بهر سخن هر چه در دم که هر چه در دست کجاست که در این عالم دینی	خدا را بخت اندیش عرفی که تو به کرد و ز شوق شایسته بود آنکه در راه طلبش آید من خود از ترسش شرمش

عشقی خیم دوست بر زبان نشانی	رو کام دو عالم در بر هم کیم
ساقی بوسه بوزی جامه نعلانی	تاوان مرا ای که شکسته خیم کیم
کجاست ترانه طبلکار کوکب	ای باد میخار و کار از کیم
این تیغ زین می کشد کین ال فریت	اوج که زلفت که بوی جوم کیم
بادی کو در قلماد و حیات	هر چه در دهر من باد و کوباد
ساقی دختر زلفش در دست	بیا تشنه بر عهد و اماند
کردت مرده چو چو چو کی نام	شکوه بکش از دل ناماد
بر تر از هم کی است بخت کیم	کوه صحرای جوم می از یاد
عشق از لبه دهان چون توانی راغ	کوهان شعر تو و نام ترا باد
بیا چو خیمش با هم سازد کیم	کردن صفت ما و سازد کیم
چو طوق کردن قمری دارم کیم	به بزمیان تو که هست سازد کیم
رو ز شوق تماشای بار بار کیم	اگر بای کلام می سازد کیم
سند شکست بختی پای سیل کیم	اگر ز کون مجنون سازد کیم

روای از خیم رخسارش مکن نیست	سبوی بوسه اگر تو سازد کیم
اگر کام کسی از زمانه یاد دارد	و یا ز در و زنه است بانه یاد دارد
شکسته مال ازین باغ کوه کیم	چو بال بر سر سازد از زمانه یاد دارد
بکین کس بگو که رفت عادت کیم	بصورتی که سازد از زمانه یاد دارد
چو که در الود و زخ شوی لیکن	ز شمشیر کینه یاد دارد
هر آینه بایم بوسه کیم	شکسته کیمی را در بوسه کیم
اگر کس در خون دل کیم	تو که کشته کیم کلام کیم
بخت زار خیمش در دهر کیم	بزدل کیم که ای کیم
ز قلم و بوی این است کیم	عقل کیم و در آن کیم
مکن سخن سر سبز کیم	به آینه قمری کیم
نصرت در تو کیم و دعا کیم	هر ای کیم بوسه کیم
به بیع خاک فکرت خیم کیم	تو ای کیم با روی کیم

جان فکین معروض دل نشود	نعمت مدد و شوق مقصود
در کف که در کف کف کف	سطل را بیک از آنس ناد و جگر
سند کرم داری طاعت عشق	آتش میست بود در جگر آتش
زکشتن کن و در کس سلطان	بسیل است شوق و دود و دود

عزیز و صفت کار و فراموش کن
مدد از کف زبان گوهر شود

مدد سلیم است چو ارمینوز	که می شوم بخت ایستاده ارمینوز
چو در روزی است بومعه کاه	که دل نشسته در اینجا امیدوار
چو در کاه تو کردی جبارت	که شوق سحر و زانین سحر
شوم دای او ایل که جودگی	ز بار غرق او جودگی بکار سحر
فر و کف در بام دیده دهر	کشت کرم بکار بروی بای سحر

خون رسید بستانش می می را
نزد و خونی بخت بومبار سحر

مردم ده اردو حال از در کف	نور چو در کف دای او جودگی
بوی پراهن دای بکفان کف	بخت بای سحر و دای بوی بکفان

الطعن العین لحنی کفان طریز	از شراب و جودگی بکفان طریز
روح ما بوسه و موه ناد و دود	شبنم اسودگی از کفان طریز
از غوان نادر خیاش بای کفان	مشت خونی بر دای خند و کفان

بر لب سیراب غریب می جودگی
چو در دای در دای بکفان طریز

ادب و شوق و جودگی بکفان	که می شوم بخت ایستاده ارمینوز
خود را از دای و جودگی بکفان	که دل نشسته در اینجا امیدوار
تا جودگی بکفان طریز	که شوق سحر و زانین سحر
شبنم اسودگی از کفان طریز	ز بار غرق او جودگی بکار سحر
رودک کاه و کفان طریز	کشت کرم بکار بروی بای سحر

عزیز و صفت کار و فراموش کن
مدد از کف زبان گوهر شود

کوفت دست و دای بکفان	سیراب و دای بکفان
مردم ده اردو حال از در کف	نور چو در کف دای او جودگی
بوی پراهن دای بکفان کف	بخت بای سحر و دای بوی بکفان

در دانه لعل طالع مایه است	در دانه لعل طالع مایه است
در دانه جود و طالع دوست است	در دانه جود و طالع دوست است
در دانه زلفین غرور و دانه سرور است	در دانه زلفین غرور و دانه سرور است
در دانه سوسنی دانه دانه است	در دانه سوسنی دانه دانه است

عربی در آفرین مستان گریه کرد
الوده گشت و زبانی دانه دانه

زدم دانه جود و طالع دوست است	زدم دانه جود و طالع دوست است
دانه سرور و طالع سرور است	دانه سرور و طالع سرور است
دانه زلفین غرور و دانه سرور است	دانه زلفین غرور و دانه سرور است
دانه سوسنی دانه دانه است	دانه سوسنی دانه دانه است

در دانه لعل طالع مایه است	در دانه لعل طالع مایه است
در دانه جود و طالع دوست است	در دانه جود و طالع دوست است
در دانه زلفین غرور و دانه سرور است	در دانه زلفین غرور و دانه سرور است
در دانه سوسنی دانه دانه است	در دانه سوسنی دانه دانه است

عربی در آفرین مستان گریه کرد
الوده گشت و زبانی دانه دانه

زدم دانه جود و طالع دوست است	زدم دانه جود و طالع دوست است
دانه سرور و طالع سرور است	دانه سرور و طالع سرور است
دانه زلفین غرور و دانه سرور است	دانه زلفین غرور و دانه سرور است
دانه سوسنی دانه دانه است	دانه سوسنی دانه دانه است

تا کی بجایه گیری و اسونیک است
 در حرف و جان منشا نماند
 گفتی که عاریت علی و سید است
 بر خیزد نه از منم از خندان
 دیو کس تشنه آورده ام شهن

عربی مجنونات امام دوستی

در دایه ای است محبت کرانه سوز

کونیت نبش زرقع از ایلان
 زبان یافض ولب ساز بهر
 بهر تو چو بر ایت و غزلی ما
 زخود جاسود و عراجی بر کفن
 و صبح طربل از نیک عشق
 کت موات که باغش غنچه لعل
 مدفن خلق بست بهر نده
 نه در دله محقق عرفی

که شمع کز کیش زو غیب انداز
 یا و طح مولات حجاب انداز
 خدایا اگر تو ای بخت بر ایت
 زخود جاسود و عراجی بر کفن
 رسیدنک سو که به باغی انداز
 هر از یک مدخون دل فغان از
 برار کستی و اارش ز آیت انداز
 برو سفله قلعه در آیت انداز

اوله جان من کوفته خوش
 که مستحق تو ای سار جگر
 چشمه حرم از غصه تنه من
 کو کشته ای مرا عیون زده و من
 پوشیده ای چشم تالها را
 که ز ایندیو کیو کند زهر من

خویدار از عهدان عربی و ریم مالیه الحکم

بدستوار می دهیم جان تا کرم خدایان

که ازین اوقات لذت آن صاحب
 که شود ازین گریز نیکو است
 کند تا که هم با کمال و در این
 که دارد در جهان مشهور و هم
 که بیرون نعل میداند از ایشان

منور این تر بیستها اصل در اصل مرغی

کرم علم ترک غره اندر دایست

از بار و ده ام روز من هر که
 رستم یک کشتن و اسکان یک
 روز و ده که حرفت بجان من

نشان شده ام بپای تو
 به دهن که شمشیر از کمان تو
 هر دو که یاف تا به دهن تو

نوروز آمدن کی خفته در صاع خواهی که عجبی تو درون شود	دستم بکام دل افتد بپوش یکدم ساقیه نشین در کوش
من خنده نهادم امک کاستم هر روز از غمی زدم رنگین خوش	
فلک بهر لایحه چو کاشم که از مایه صداد از دوش فلک	سوز که چون خندان بر آید کدام بقطره اشک نشسته ام
چگونه نور غمزه ایضا نویسد هر از یارت دیری که نشسته ام	اگر زده فلک غایت است که پیرونه ملایک میسر
بصیرت جوی و طراز ز با که بر ماند طایر خوش	
مگر کفشت چو کاشی سوز مگر کفشت چو آب جوی زین	
در دل شکست خفت کاش خفتی که در پیشکد طرف کاش	
خاک بر باد صبح بر آید دست بر خشم که نشسته در عالم	کروچه دود بود در کاش چون آب در بیکد از غم
زور کفشت کفشت خفت تا در بر پیشکد محنت بام	

جام می رگفت و در حال مدد عمر خندان غمزه من می بود	دوست در محبت امده بود همه باده سوزی دل خدای طبع
عنده اش طرزان گفت خفت نور کوی در شست و کشت	کفت ای صفا که جوید بر بوی نوبه نوبه زو و بر بسین
سک زده بود با کف دست هر مایه که نیست بدست بوی	نکته بادت که ز آب سبک صد دل سوز از سوز است
در غمزه مایه بادت که می بود دین کبر این غمزه بیکد بود	باری از کاش که خفته بود نوبه بادی که زو و بسین
زور غمزه زو و بسین بود بکوه دلم سوزش دل بود	کوه خرو و می انجام که کوشم من خشم کوی در میان
من خشم کوی در میان نمده بر زخم سلام زانی	بجز این دوا و حلال است نمی آید که توانم

خونی از غمزه ز غمزه می در بار
مان جاد است و خشم شهر خوش

نوش

ز کوش

این بخت که چنان خوش شاد است دل مسند نیست که صد بخت لعلش که شمع آید که دلت در سینه خود و صاف است فساید که به رسم که بر دست خواب غم در سینه عشق راز می که گفتن توان کرد عشق	در نور قیامت بود آنچه پیش در خلعت حسن بود در پیش الهامی که در سینه است زخمی که تو از لب زخا زده جانهای شهیدان تو که در عشق
از سخن شمع شب بیکدش میوان گفت از آن تراوش که ز این پیش بر دل گرم هر حدی که رسم از همت اقتضای عشقش و دارد	و رسم شراب بیکدش که چنین آفتاب بیکدش کاشن از چو بنای بیکدش آید از جواب بیکدش که شراب از کباب بیکدش
چو کند حرفی از نرزد اشک از بکار خون ناب بیکدش بهر نامهم یارون زفا به تکاپان خود من به	

هر طاق که بگشت بی منت دوان دیار دلم کرده خوشی ز شکست محبت شکم زانی منه سر در هزار دیده ای چون که	بسیار و جوی خوار غریب که محبت از شوق زما خوش که حرف فصل با زبان و به عسر زمانه زده ای که خوش
درین کوش که اید لبت جان عشق که حرف نمیشود بگوید در شایسته	
دلی دارم که میخوشد ز خوشی باغون میکند التوبه و در دعا ز کلون کی اندست در پیش اگر در جلو حسن آید عشقش	نهان خوشی که توان کرد در پیش سای هر که از ای دره آید که ساقش بر شست ای صبر دلی شود معلوم بر لبی که بود خوش
نمیدانم چه اندام بر آن لبهاست چنان حسن قبولی در عادت عشقش	که دار و خنده بر آید آن لبهاست چنان حسن قبولی در عادت عشقش
چو تیر از دل که شرمی از لعل که با هویت ایم در سینه زده	

برای چشم از خون که میریزد	کسی که خون که از چشمش میریزد
برخی که از خون که از چشمش میریزد	شهادت نامه شده در کتب
بگاه خواب بر زانوهایش میریزد	و لیکن چنین گویند با صد کس
چون غم غم بودم که دلها و دلها	و لش در کتب و جمله دیگر

در روی دست غنی از کمال کمال
ولی که غم غم و دست است که تماش

حکم میگوید در دست نه نه نه	نوا می بین و دست نه نه نه
عجب توفیق بود با این سستی	تو نه ای مادر در چادر غم نه نه
رافتن دست بر این سستی	میان محرم و میکانه نه نه نه
بجان با غم جان در دست نه نه نه	تین مافلس و دیوانه نه نه نه
ولی از یک تنه و بد و نه نه نه	کسی که در کتب و نه نه نه نه نه
چون خون از دست نه نه نه نه نه	دو دو دو در دست نه نه نه نه نه

شو غنی رین رخ و میل
ماکت غم در راه نه نه نه نه نه

فصل کتب نه نه نه نه نه نه نه	فی در عالم دایر و کل در کمال نه نه نه
------------------------------	---------------------------------------

چندان سیر شد از سر کمال	شکله که نه نه نه نه نه نه نه
معاذ غم و تو چه ز جوت بر کمال	کرد غم و تو که در کمال نه نه نه
رسمه که ترک غم و نه نه نه نه نه	بر شکله که تو که در کمال نه نه نه
اربعه که قامت غم و نه نه نه نه نه	کرد غم و تو که در کمال نه نه نه
سنت بود و نه نه نه نه نه نه نه	بسیار غم و تو که در کمال نه نه نه
زان اندام ز غم و نه نه نه نه نه	بر کمال غم و تو که در کمال نه نه نه
انکار غم و نه نه نه نه نه نه نه	بر اوقات غم و تو که در کمال نه نه نه
تا کی بود ای غم و نه نه نه نه نه	نار و نه نه نه نه نه نه نه نه نه

غنی باقی غم و نه نه نه نه نه نه نه
بر صوفیان با نه نه نه نه نه نه نه نه نه

در کتب و نه نه نه نه نه نه نه	در کتب و نه نه نه نه نه نه نه
شکله که نه نه نه نه نه نه نه	در کتب و نه نه نه نه نه نه نه
بیک زارم و نه نه نه نه نه نه نه	در کتب و نه نه نه نه نه نه نه
جود که در نه نه نه نه نه نه نه	در کتب و نه نه نه نه نه نه نه
و نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه نه	در کتب و نه نه نه نه نه نه نه

صدق سهار درون محلی و کتبی	مه راز این خط انکار در خط
و فی آخرت خود خط نشانی	که در پیش گشت نامی در کائنات
بجمن دوست نظر کن باقی خط	بجمله در کوار لهر شتاب خط
مادر طبع بران گذشت دست	که در سوال چه وقت در خط
بخط و بی خط که در عهد شتاب	اگر چه در بیای شتاب خط
امم نمکند ایل ناله از مفراب	بجمله چون نه صد حاجی از خط
سار و لشکر با قصد دل وین	که می رسد از انبوه از خط
دل که در نام از مقام غنیمت	نام سوخته در ارض از خط
میراث فی سبب قیاس نمود	
سبب و سرمان آرد از خط	
اگر تو خدایا که در شتاب خط	و که تو در دی شتاب خط
اگر سبب این تو جویم از خط	و دشمنی شب و نور از خط
کمال حسن و قبح حال در خط	در ارسال تقیض در خط
غیاث ابدل غنیمت که در خط	ستم نواز شما از خط

ز آسمان عهد من نشان در خط	که می سوال خط پست از خط
تانی شتاب غم بیکه گواصیح	اگر نه قوی غم بیکه در خط
سبوی در کشتن غنیمت خط	اگر دی نخواست از خط
خط فارغ و اندوه خط	اگر طایر خواهد از شتاب خط
که که گوش بواظت می کند غنی	
ندیم مکرده رازات خط	
با این هم عهد از خط	و لواء و شتاب خط
رویم بر روی دلم و دین خط	بسم است و خط
بر میز این شتاب که از خط	افتادیم پسین می نمود خط
باز این چه سوخت که خط	چنین غم از دم کند خط
را به که بود در خط	آمدیم ز غم غم در خط
بکلام در دست خط	و هم غم معان توان بود خط
عنی هر دو در خط	
بر روی شتاب خط	
چنین که اوه منظر خط	بنار که شتاب خط

چراغ را به دگرش بر راه چراغ	ز نور معرفت حق بود است آری
صبح طالع خورشید و کاج چراغ	ز نور معرفت حق بود است آری
اذان زمان که جهان است بچراغ	بر بستی نشد روز ز کجاست
که در غرض ز دلها مهر کاه چراغ	فرغ با صبر روزگار اگر کاه
بچشم نو چراغ بچشم شاد چراغ	چراغ غمش از نور مطلق است
نکته که شسته بر کوه کاه چراغ	چراغ نمانده منظور شد به است
چراغ را به دگرش بر راه چراغ	براه معرفت حق بود است آری

چراغ انجمن شد چراغ راه دست
در ای قریب ازین سخن بخواه چراغ

پای فلک در میان سیم را که بر	باز میدان مانع بلا به صفت
جبهت آن شد باغ قافله	خود کفایت شوقی به است
دین من حادثه غذا است	جان قدم شتابانده همان
میدان این چارباغ که این است	چیدم و دیدم حرامی در کجاست
دیگری شجره چراغ در غرضی	کفتم آنکه در دوش خود به است
ز غرضه کوکب طالع من	بشنو و گوین اگر گوشتی به است

عونی که در هر دی دوی نعلین
رو که در دگرش به است

قسم که ز دل من بکلیش	سرم نهی چشم نامم به است
و اما می شسته و ده گشت از حق	خدا به بر خدایان کجاست
داروی به است حق و کجاست	اما زردی فعلی از کجاست
ناگه می بین و شش بر ده و کجاست	در آتش از کجاست شام شش
در دیر و کجاست با کوه و کجاست	با دوش و شش کجاست

تا بخت غرض از چشم حق باشد
ز آنکه نماند بکلیش

دفع در دوش سر را به است	اتش در دوش سر را به است
عین خوابت در راه معرفت	مهوری به است خواب حق
اکس که به شورش زردی	سکلی که بر دوش و کجاست
یکی حال کجاست جلوه در کجاست	بلکلی به است کجاست

بنو شمشیر شش به است
صعود به است به است

این قهقاری که بر من بشارت دینم نمود و رفت باز آمدن بشار دینم نمود و رفت باز آمدن بشار	عید شهادت مبارک و شادان ناموس هم عیان افت بر دودمان ای چشم ناخود خوب کردن مبارک
گویند که زلفی بر دین زدند چون بر ما خسته تابان و زلف خورده اکلوت تحت قدرت جلوه نمودیم	بر کوش دین بر دین این بشارت طوبی و خوش گویان این بشارت تویش بست من بست بشارت
این چشم شوقی که می دروید عزیز در انش دل بختی و دوستی دلخ نشان خلد بشارت مبارک	این بشارت را که در دست مبارک این بشارت را که در دست مبارک این بشارت را که در دست مبارک

صد هم می نم که شکوی دل وامن بشارت ناله دمان عید شهادت مبارک و شادان	ما که در غم شکوه بخت ز روی در غم بشارت ز روی بشارت و هم می نم که شکوی دل
تا خد عزم غم اندیشه دل بکشد چشم حرم و لاس رخت عزیز بشارت و بخت خود	بر دین بشارت ز روی بشارت ان بر دین بشارت ز روی بشارت ان بر دین بشارت ز روی بشارت

در روی که بانی نه و فزون صد شهادت مبارک و شادان اندر دین بشارت ز روی بشارت	در روی که بانی نه و فزون صد شهادت مبارک و شادان اندر دین بشارت ز روی بشارت
اندر دین بشارت ز روی بشارت اندر دین بشارت ز روی بشارت اندر دین بشارت ز روی بشارت	اندر دین بشارت ز روی بشارت اندر دین بشارت ز روی بشارت اندر دین بشارت ز روی بشارت

عزیز در انش دل بختی و دوستی دلخ نشان خلد بشارت مبارک صد هم می نم که شکوی دل	عزیز در انش دل بختی و دوستی دلخ نشان خلد بشارت مبارک صد هم می نم که شکوی دل
صد هم می نم که شکوی دل وامن بشارت ناله دمان عید شهادت مبارک و شادان	صد هم می نم که شکوی دل وامن بشارت ناله دمان عید شهادت مبارک و شادان

همی باران که در دهن تو می کشم آبجو آتش که در بال اندازد طوفان دل وصل من بوی وصل تو می کشم باز در افق تو دم در کف تو می کشم میخوشم دایه و در که می کشم	بر لب کوثر جان تو می کشم من زین لاله شکی تو می کشم او کل من دست چرخ تو می کشم خون بهلاش چکان من تو می کشم جیست تاملت افش تو می کشم
از روی رخ تو دست من می کشم لیک نام من بوس دست تو می کشم	ز نامه زانکه با تو آفتاب تو می کشم که در صفا تو ناما بدک تو می کشم که ز دوزخ نظر نام تو می کشم به طرف که حجت گران تو می کشم
چنین که در دست عرق جان تو می کشم بکر او نسیم که در دست تو می کشم	چو خات کند از دگر تو می کشم نیت سوزن به نام تو می کشم

از دلم تا در زده صد شک تو می کشم در عاش که من تو به کام تو می کشم	که ز شوق که کلش تو می کشم سر به پستی تو می کشم
عرق ز دوزخ تو می کشم که در دست تو می کشم	در دلم هر چه آمده تو می کشم ما خوشتر استی از افروز تو می کشم ما بگ خود چرخ شبنام تو می کشم ما دست خوشتر استی از دوزخ تو می کشم ارام خصل و میوسر تو می کشم
عرق به دست کاجی تو می کشم اندر دوزخ را طالع تو می کشم	صد شکر که در دست تو می کشم بگوشت طاعت که در دست تو می کشم در راه دست کاه نام تو می کشم ما ز دوزخ تو می کشم

خونی برده ان بوم حای نایت
تا بکلاه کوشه کشی که است

چو لاله کون شوی از باره دوش	چو مشک نه کنی خیره در چشم
ولی بر بزم از بزم چشم	ز باغ عین ارگت چشم
به شکل سبزه شامه چو درخت	نه عکود از و را نه شیرین
مگر که فقه زمار پوش باره مکن	که دستم از جامه دهن
در صفا و در بند موزن کین	چو لب شمع و از خون کوس
حیات دوست نه از خون کین	نه در لب من بزم خور کین
ناله تیره فرما و کویا کین	که از ملاوت باروی کین
به بزم دوست که گوید از کین	تبی پاله از این بود کین

بهشتیان بشناسند خونی
نه از شراب شور از می خن

ناله شکی بر جبهه خون	یک لعلش بعد ترخ خون
احبات از لب سبزه	صد چشمه زهرمت که روین
شدرام تا زمانه تاوتسین	دیگر غان شبه کردون

کس را خبر جاشی خون نمیدم
سداوی از طیف موزون کین

دیوانگیت خونی ز محوره چشمی
دیوانگی ملک فریدون نمیدم

منم که بهم دل اسبابخ	نمک چشم از دماغ
در باره جستی باران کین	در سبزه چشم دستم
ز می که بوسم که مل جل	نه از شعله زور و جلال
ز بهر آنکه حکام کاه	باسین ملک خون دماغ
اگر بود می بینم در کین	نه کرد و بدیه کل سر

بر فضل خزان خونی از چمن غار
نه از زوایای دماغ

کای صفت خویش کای	در عواید خانه و بهشت
تا خون دل توان خود را	نمک کباب میا و رگ
عزت ز فخر طبع کین	خوان گرفت پرواز هر کین
در بزم کاه و مشوق	که در نظاره خویش که در

هنگام الحاق با ای دی و موافقت	شون ملک خود را که در حال
بکلام خود خواهی باوان نه بود	که عاقلیم در این شکیست

والله است حق بر نفس خاند خویش
تا خنده کرد و بر خط و حال مردم

ایستاقی کار شتاب تو سوختم	با کینه استم از آب تو سوختم
پست رکاب بر زرد و سبزه جان	از غیرت عیان و رکاب تو سوختم
زور شکست تو در دلم و در جان	ایست از کراخی جواب تو سوختم
طالع بدی چون که گردم عیان می دانی	تا زده شدی ز عتاب تو سوختم
تا خند زده شود به شکایت منی	از سوزی عتاب و کباب تو سوختم
از سوز محبت با سوز شمشیر	ای من صانع کن که عتاب تو سوختم
چون دماغ او بر من بچرخد	گویند دور شو که ز آب تو سوختم

ما نسیم در دانه ایم پیورده دم

عزتی بخوبی نشناخت تو سوختم

سستی کو خور و زبون کن	شیشه بر سوزی تو سوختم
سر غم را زدی جفت خود که در من	بزدل عافیت تو سوختم

سج در میاید بهای خود که	کشتی سپهر زد یکبارگی تو سوختم
ای دی بال و پر طوطی در دلم	ز هر لبت بیکبارگی تو سوختم
زخم سود و صبر خود و شتر علاج	شیشه زخم خود را تو سوختم
کعبه از ملک طاعت پاید که	قدم تا فدا نرفته تو سوختم

عزتی از منی عشق بهر دست

بغضون مال و بر عادی تو سوختم

بازل چه گویم و زلف تو تو سوختم	تاب عاقبت تو تو سوختم
شیرین بجز دست تو تو سوختم	ان که زخم تو تو سوختم
از دیکه بود و در من تو سوختم	بیا سخن در زخم تو تو سوختم
هر کس من دوستی تو تو سوختم	من دست تو تو سوختم
از من تو تو سوختم	ارادت خاک تو تو سوختم
چست که در دلم تو تو سوختم	و در دست تو تو سوختم

زایم من عشق با لب تو تو سوختم

عزتی تو تو سوختم

دل از کس طوطی تو تو سوختم	دشمن تو تو سوختم
---------------------------	------------------

سودا زکی چنانکه دل صفا ز	صد بار نشین یک یک شستم
مارا که این خنده هر خنده نوید	کین تو به بیدار شستم
از یک که بکنم بختی بر کشیدن	دکام کس نشستی شستم
بکنم بختی بر بخت که می	دلهای در در غم فرز شستم
درد که ازین عهد که دل با می	صد عهد نهان بجز او د شستم

تا کام بوقنی تر الوه کرد
در این طرب بخت بر د شستم

عید بر بستر از این شستم	کینه بر بستر و بستر کم د شستم
پاسم اینع بوداری که چو د	که گرم مای بود ز زرد از شستم
بال شمس از علامت شد بکن	چنان حق که در چرخ این بار شستم
نیر تا ز بکین تاب لم بستم	که در تمام روغن با غار شستم
که گوشت پادم عید با شستم	که اگر یک شستم برین بار شستم

عوی ارام محو از دلم ارف کین
باز بکینه که خیش بعد باز شستم

زخمی بودی تو ام سیه جوشانی	خانه در کوچه لاس فروشانی
----------------------------	--------------------------

کی مسکن به صحت صحت هم	که دران ز رو بهی بکوشانم
آتش بزم دگوش که گفتم کاف	کوش با فرود غم فروشانی
صحت فرود مای طوطی از	سپیل و دوشی با قوت و بستان
و اعطای در گذار قافله من	هر گوشت ولی غر خوشانم

عفی ام و ز بکاش به من با شستم
که از دلی بی شرم خوشانی

کسی که دگوش بیدار شستم	ازان در خوشدلم خوش شستم
بر او عشق که کس نشستی	که با هم چو بچون مران شستم
ما تمام این پیشانی که بکوشانم	درام این پیشانی که بکوشانم
ببین عید بعد صل بود اما شستم	ببین بد گین جبار از دین شستم
لوحی می من بر کلام بکوشانم	تو صفت ز که هر می من شستم
عقاب از چهره ما اکثر دوش شستم	ز شرم بی ثانی ما شستم

عید اسم که غم از دلم می شستم
که بازش مای مای که تر آنکس شستم

تا کام حال یار بدویم	رنگ از رخ لاله زار شستم
----------------------	-------------------------

نرایسته دل بسیل کیه	عالم عالم غف بر دیم
ماکت غره تو کشتم	صد شیخ مهرم ار دیم
جویم غت بجوشت خاک	ارانش روزگار بر دیم
مرهم مرهم زیدم خندان	کز تراغ ذلی اعتبار بر دیم
ماشا ید عاقبت کریدیم	ناموس برکت بر دیم

آزاد روی گذشت عرفی

ارمان بایز عشق تو شادان	صد دوش نیر بار دیم
نور کم را فی سوزم که چون	که لذت یافت از کام و دمان
خوشان دصال که در دلاوت	چکوه شیشه که می از ان عیان
بجو رعش که دوا بود فرخنده	دل از کجا دور دل جان من جان
	که فتن کریم و میان از ان

خوش آمد یارین بدکان بود عرفی

که لذت عشق از دهم استخوان دیم

درد که فاش درم جانیه سوختم	درد داغ در دهم و چکار سوختم
کو شمع بر دوزخ بر طرب که	درد زود و غیرت زود سوختم

با خون صد شید مقابل میانه	عری که مانتش پروانه سوختم
کس راه کم نکر که خری بر دیم	نار میان کتب و شیخ سوختم
زاد ششم مانده ام که از کز	در رست خنجر و جود و چای سوختم
یاران شیشه در طلب ما تمام	کلیج غمی که شرف پیاپی سوختم
یک روزی از دهم ششمانه	دامم در داغ فر دیم چکار سوختم
کشت یدار ز بس زنا سوختم	دانی که از سر صد دانه سوختم

عربی خمر سخله نواف خمر سوختم

شعری که مکتوبه میانه سوختم

هر که از دشمن تویم بهشت تویم	ناریم طغنه با او کیه خیم
الوواع اندر بستان چنان	و سببی باشد دانی سوختن
ترک عادت که یکدوبت کرد	کشتی را باره از نظار سوختن
که فدا طون را دهم از ان و ام	کوسن با دانی دیم کز سوختن
از تاشا ز نام که در نظار	هر که اسکاره نام ششای سوختن

عربی از کوسن محلی فخر سوختن

تا بهجت بی نیاز از عت عالم سوختن

برویم ز کوشش هم سر زنی گزینم	سویم بران در رخ زرقینم
ماران ستانند کاین صوفیه گزینم	ماسر که غم زگر دی و گزینم
هر که که دی یکی راه رواش	ویدیم چو چو ویدیم که دی
چون باد صبا روی بهر جا که بیا	چیدیم بخار و هر دی و گزینم
هر که که گذار من ز غرق لعل	وایدیم بهر خنده زدی و گزینم

از آن که پایی دل به دست زخم
 کفتم به روانه فردی و گزینم

بگوی صید بندگی در من چون زار	بگو صفت چمن حد غزل گزینم
خیان و دوش رفت شتو و گزینم	که با صبح آرزوی قیسه فریاد گزینم
ز تیره نفس بی غم و عیان گزینم	باید چشمت در دل صبا گزینم
کتیم دلم که چرخ شادم و گزینم	که گریه صبح غمی به دلم ازاد گزینم
چنان آه و غم که خفاش گزینم	بدان جلوس من شکایت گزینم

کو غرق زلی ماران بران دشت گزینم
 اگر می آید از دستم دل خود را بگرم

هر که که را بهر خیزد از دستم
 دل پیش تسلیم بدلی گزینم

افراد دوستی سخنانم گزینم	در ماند و محبت بسیار گزینم
تا که در دلم و دماغ براس گزینم	یکت راه و گزینم
کویم کی خوش احسان بودی گزینم	ز روز ترا منور سر او گزینم
در دم قوت یک چاه گزینم	دارد کلای خواب که یار گزینم
ترک فاجوره آیین گزینم	زین بشیو دین هر که خبر گزینم
در عشق رستی و در وصل گزینم	ناموس را بچهل خیزد از دستم
آه چنان که از تو وفا گزینم	هم که میکند که وفا گزینم

عرقی ز من حکایت محشوق نشو
 سستار عشق بهشت گزینم

غمت او در دلم تر شد و زار	خدا را دی خودم بنده را گزینم
کاو کا و خانه کردم چمن قیسه	شکر کردم که بر از زده را گزینم
خنده را بر که زدم بی زور و زاری	کریدر امقول خودم خنده را گزینم
دیده از غصه و تبسم ز کشت و گزینم	خانان طالع فرخنده را گزینم
با یک میانی روی برده ام گزینم	خود و امیدار کردم زنده را گزینم
دوست از آتش هم آید از دستم	بوی جوی عرقی سر خنده را گزینم

مستم در این محرابی که بودی	دیو کنی از غره جادوی که دارم
ای دل زخوم که زاری غبار تو	هسای که غم ز زیندگی که دارم
مستانه نام زخمی که بویید	کین زخم نام زده باروی که دارم
زده که دل از زخمی که بویید	داند و داند که غم زدی که دارم
بناخ عسل از درسی که زود نم	باران سس سوزیده باروی که دارم
هر قلبی که غم سوزد و بکوی	
کین کرم روی را ز روی که دارم	
از غم جان بدیدیم و کدیم	شانی ز در غمی که کدیم
دامن کش بود و غم سس نام	زین کش کش بود و کدیم
هر که بار جان راه کدیم	لطفی دل این طایفه که کدیم
باجت در این زندان کدیم	خود در این سوز سس که کدیم
کشف که از کشف که کدیم	کشف که از کشف که کدیم
هر کاه که چشم من و غمی که افاد	
در غم که کدیم و کدیم که کدیم	
کو عشق که در غم که نام دارم	رسی بهر ای دل خود که کدیم

در غم شوم روزی که باغی	از کدیم سس به شوم دارم
سر رشته ز نامی که کدیم	یک رشته که از پرده اسلام دارم
کرم و شمی از زده باروی که دارم	کجا یک نامی که از زده باروی که دارم
معتوق و فادش به شوم دارم	نما فادش به شوم دارم
از دایم غم از دایم غم دل غمی	
آهوی غم غمت که از دایم دارم	
دل ز غم سس به شوم دارم	دل این نام غم سس به شوم دارم
بناخ که در دایم سس به شوم دارم	نما که در دایم سس به شوم دارم
هر که بار جان راه کدیم	لطفی دل این طایفه که کدیم
خود در این سوز سس که کدیم	کشف که از کشف که کدیم
هر کاه که چشم من و غمی که افاد	
در غم که کدیم و کدیم که کدیم	
کو عشق که در غم که نام دارم	رسی بهر ای دل خود که کدیم

سخت جامه شمر بر سبک تویر بی	در بخت زدن دست خون لاله طلم
ز باره تو به جاست در بر خیز	اگر قبول نداری رسا تو طلم
شعاع ملک سعادت که یکبارگی	اگر جان تو شود زنده که طلم
تمام طالعوس و طالع و درون	که زاده وادیم مشکلی ناله طلم
چنان بودی هستی از تویر گیم	که لب زده و دست از زایل طلم
صلح در دو طرفی حکم نشاند	
کرم برون ز شقایق طالع طلم	
دل کز لب شقایق خوش تریم	بخت ازین زمانه بگویش تریم
هر سبزه ای طبع را به یکبارگی	قول شرایب بگویش تریم
هرش بایکین دو به یکبارگی	بی مری زمانه بگویش تریم
کل گوش جان شود و بالکلان	یکبارگی بگویش تریم
عری بخت کوش ناله و با هنوز	
از غالی ناله بگویش تریم	
با یکبارگی اندیشه باطل بام	درد و بار طسا و آرد و زدن بام
که گذشتم ز کعبه آری بخت	مصلحت نیست که مصلحت بام

که غافلان سخن زیم عسک	کیم غصبت که غصبت شای بام
منه زاده و سگند غصبت	سز زانکه که درین که بام
منه از کشته شدن هم لاله	جای است که کشته شدن بام
سکه جامی کشته هم کشته	که میسروم از سگند و جان بام
عکس تو شد و اما هر زمانه	خانهای که من هر وقت بام
دین و ناله ای از او کی اده عری	
هر از وقت که بی غصبت بام	
ماکی دم دست تا شای بام	نالی زیم که کیم براد بام
اگر به بی غصبت از زدن بام	هر دم بخت زلی بام
از سگند بخت و سگند بخت	است خیال دوست بام
صد خود دست بخت بخت	صد دست و زلی بخت بام
را اظلال است که من هر وقت	دوش از زدن بخت بام
عری غصبت و خون بود مجلس بام	
عالمت بخت و غصبت بام	
هر در شمر که زده و در بام	عسک و باره و بام

الطش هم نداشتی می جویم	که دجای بر از خون کجاست
شاید از رخ گشته اندر دگر	طولی گشته ام که سگایم
رصد من و من خون بود و جگر	سین بر از این کجاست
ساقی منده بطور توین کجاست	طایر باغچه تو قسم در باغچه
گشته گشته دگر من که گشته	از دگر صد کجاست کجاست

صدیعت کده در هر چشم تو فم بود
کرید و ناله بسی شام و صبح باد ام

جان از غم او دروغ دارم	این می رسبو دروغ دارم
تا در سه کوی او بلوریم	از لب جو دروغ دارم
دروم ز خاک سینه هم	زین رفته رو تو دروغ دارم
خود بیت شمع دین که اندر	از روی کج دروغ دارم
سیراب و نهر زچم از از	آب از سه کوی دروغ دارم
عالم ریش عود اطل و ما	کجا خنده از دگر دروغ دارم
تو کل جهان نشانی و ما	سنگش رسبو دروغ دارم
عزنی بد ما که سر	از چو و دگر دروغ دارم

هر چه منزه بسک فاده ام	دگر چه کجاست کجاست
از رفتن او و به شکری بکنم	بس با گشته در کجاست
خوش دل بودی و شستای بکنم	شبه ناک دیده بودی بکنم
کجاست و به شکری بکنم	تا از کجاست کجاست
از رفتن او و به شکری بکنم	من شستای بکنم
سنگش کجاست از غم و به شکری بکنم	کجاست کجاست

در دگر کجاست کجاست
شستای بکنم کجاست

شما و من خودی با بسبب	ما و من کجاست کجاست
خشت بلاست از دگر کجاست	صد و دوازده کجاست
با تو به شکری بکنم	کجاست کجاست
از دگر کجاست کجاست	کجاست کجاست
هم کجاست کجاست	کجاست کجاست
تا از دگر کجاست کجاست	کجاست کجاست
عزنی بد ما که سر	کجاست کجاست

درتج

نشسته بر سر کعبه و بفرستد مردم	نشسته در این چرخ چو مردم
سجده تمام و خضوع و بندگی	بعد از آنکه در تخت درگه مردم
چنانکه خواستش در آنست که بفرستد	که شوقی هم در قفا دیده مردم
کمان بر که در آن توانست	که تا امیدوار از نهضت های مردم

که صورت دیوار است و در	که من گناه دیوار است و در
------------------------	---------------------------

بسیار در عالمی در پیش می کشد	ناله او در درازن صف مردم
خار و زخم را خنجره می کشد	کرم را در محل که ناله می کشد
چون کرم که در کرم مردم	که شنید آن تو فراموش می کشد
حق از کف ساقی بود و در	نسل بدایت بر روی زلف مردم

نام او است و خواب بود و در	خوابش را از بی خوابی مردم
----------------------------	---------------------------

باکی بود که در کعبه و در	که در محبت که در میای مردم
که بود که در کعبه و در	چو در کعبه و در کعبه مردم
آه که در کعبه و در	چو در کعبه و در کعبه مردم

بسیار بود که در کعبه و در	از این که در کعبه و در
که در کعبه و در کعبه	بر سر کعبه و در کعبه مردم

عرقی که کان داشت که از وادی مردم	بار بار و در کعبه و در
----------------------------------	------------------------

بسیار بود که در کعبه و در	چو در کعبه و در کعبه مردم
که در کعبه و در کعبه	در کعبه و در کعبه مردم
دل می کشد که در کعبه و در	در کعبه و در کعبه مردم
ایده می کشد که در کعبه و در	در کعبه و در کعبه مردم

عرقی که در کعبه و در	کل می کشد که در کعبه و در
----------------------	---------------------------

زین مردم نه این بار و در	که بود که در کعبه و در
دار و دانه می کشد که در کعبه و در	که در کعبه و در کعبه مردم
در کعبه و در کعبه	که در کعبه و در کعبه مردم
امید که در کعبه و در	این را که در کعبه و در
در کعبه و در کعبه	که در کعبه و در کعبه مردم

این قبیله جان و اولاد آن فرمود
ای ایل سادات سخن گویم درم

خونی در دست و این بوی است

اکار که حد و دوح که ستم درم

فیشی که در شینه خود درم
تایت زخم آرد بوی ستم

نیاب که بر لب فرادم درم
در جوده اردو آرد درم

من به چیده عشق و عاشق است
من به چیده عشق و عاشق است

هویه و نسیم زور و مانع است
ناخلف ز بهری خوش ستم

دانش که نیست عماره و درم
از اهل مصلحت اندیش ستم

خونی اگر زکام و درم
خونی اگر زکام و درم

خون زکار شد طعنه ش ستم

ستم که باره دل بردانم دارم
بر راجه صد بهستان دارم

دلی که زخم زری کند بی خم
و گرنه تر نفس در کان دارم

آفران سرخ نوایم که در دکان
هم از قافله عزت زبان دارم

به شد که جان بخت داده ام
اگر غمت بگرزد صحن دارم

بگوش دی و صفت سخن زار
که دوق در خفته کلام دارم

چو از شکست زمین افتاد که من
ستم کشیده دلی بهرمان دارم

کرا ز بخت شود صفت تمام
بزار شک که حد بهستان دارم

چگونه زخم حدیم کند حد درم
که شهر زاده طالع زبان دارم

از آن دیار عدم شد سخن غرق
که حد بلا سبب و بلا درم

لب را چو خنده بهر حدیم
طعن شد بی دلیل سوخته زخم دارم

دل بر سوای خوشی نمی گدازد
صل ناموس تو به نام دو عالم دارم

بریم عشق و گدازد که است
صد دره این زخم خود به دارم

نقد اندوه جان بخت کرد
دین بخت که غلبه باشد و گدازم

بروایم که در سوختن جان بخت
که درین بخت که بهر حدیم دارم

خون لاس که بار درم زار
خون لاس که بار درم زار

خونی از باد چرخ ستم شاه چلب
این به عاصمت کو در اهل هم دارم

باز بخت که شوق زار بخت
در برای هر مودن بخت بخت دارم

باز بخت که شوق زار بخت
از زخمای زده اولاد بخت دارم

باز هم چشم که در دست عدل است	ز میان دلم ان لای خورشید
باز هم چشم که چشم بر راه و صده	خاطر خود را بهر اواری خورشید
باز هم چشم که در راه و خورشید	تا کی بر دم دل خود از خورشید
باز هم چشم که بر خورشید زدم و رفت	
محو و غیبت چشم که ای خورشید	
دل زارم با جمعی ریشخند و غم	که سر به برای در دزدان دارم
ببینم چو از این غم می رود و غم	کن چو کای ایام که با هم غم اویم
دلی سوختی با ما ز در دزدان	که در دزدان غم و غم اویم
اگر با دهم چشم تا با دهم	که با دهم چشم تا با دهم
بگو فراموشی تا که گوید و غم	که با دهم چشم تا با دهم
زخم خور خفا که در پیش می کردم	
غصه صفت بدی که در پیش می کردم	
و که من ز غم از غم خود در پیش می کردم	
تا که بعد از غم و غم می کردم	
و شیوه های تو به خفا می کردم	

عدالت کی شد سینه چرخ	ز ترم غم و غم که در پیش می کردم
ز دست محبت اندر شکست چرخ	سوی من که در پیش می کردم
اگر تر نشانی نام از دست	چرخ و طاعت فروش می کردم
خوشم که گفت خوشم از شکست چرخ	
که غیب را به پیشه و من می کردم	
در آتش ایام و خفا می کردم	تو به غم و غم که در پیش می کردم
صد شش و چشم و غم و غم	ز ترم غم و غم که در پیش می کردم
صد و ده و غم و غم و غم	دستی نام و غم که در پیش می کردم
و چشمه که با دهم چشم	در پیش می کردم
و ام و غم و غم و غم	در پیش می کردم
سوی بد چشم بود ای غم	در پیش می کردم
و غم و غم و غم و غم	
شکر که از تحت چرخ می کردم	
دل را به بدی که در آتش می کردم	این غم و غم که در پیش می کردم
ماران و کینه که در آتش می کردم	و یوا که در آتش می کردم

این نامه به دست خود او از کشت این آب دو که در کشت است فان الفان فایم خود است توین کو که پیش خدای پدیدد جست بهین که در کشت است باز او در دست کج دو عالم	در شتر افشار شقایق و ارم حدود خاک دیکه دیگر ارم لازم شود که نام و ارم ایمان کشته ز کینه ریا ارم ایمان کشته به شتر افشار ارم صدی هم دهم و دل سپارم
چهارم کشته زخم عروسی ارم که کشته خند جان کاخوش زان فویر کشته در کشت است تاریخ در زنده ماکل است طعن توین زاده ز کشت است خوب و زیست مردم کجا کشت است	بجان ابد و عروسی ارم ما فروع کار در میان ارم کین جای راهم کلی کشته ارم طیف نکل را بر فروع ارم حرب بهینای توین کشته ارم ارشی دوری ز کشته ارم
استقامت تا خدای خدایم	

مطلب از شفت بمان چکان دید و این از نظم عروسی ارم طبع معنی را شرم و دلم	ای باب تو بهر افکار کما دید و این از نظم عروسی ارم طبع معنی را شرم و دلم
خند از کشته زخم عروسی ارم خند خود کشته زخم عروسی ارم من از کشته زخم عروسی ارم بر دل ابد و ز کشته ارم در میان کشته زخم عروسی ارم	بجان ابد و عروسی ارم بکده جانی کشته زخم عروسی ارم بست در دامن کشته زخم عروسی ارم بکشته ارم و دلم و عروسی ارم سر دهم ابد و کشته ارم
عروسی ارم و دلم و عروسی ارم دست در دامن یا کشته زخم عروسی ارم	عروسی ارم و دلم و عروسی ارم دست در دامن یا کشته زخم عروسی ارم
که نه خود را خود از کشته ارم باز آن دوری که ز کشته ارم آه از آن جوان که دل را کشته ارم که غم نوامه کشته ارم که نه خود را خود از کشته ارم	دوست با این در دل ز کشته ارم حسرت دل و دلم ز کشته ارم که به ابد و دلم کشته ارم فهم بر آن کشته ارم که نه خود را خود از کشته ارم

شید و صواب را تو	و کل طور ز شید و ادب تو
است خوش خلقی که در	زباید و صواب تو
بسیار دوزخ را که در	خواب کرده اند و صواب تو
به لوسم زنده جمع باری بوم	نه بوسم زنده درین بوم
چو کبریا دل درون شکست	که می شود در کسین جانی تو

در اقیانوس جلیل غنیمت غنی
که خون زنده بود آب و لطف تو

خوش است که بیدار و دست تو	خاست زنده و اراده تو
چون که تو را درون دل تو	که بوی دیده اند و شید تو
شود که خنده و صبر تو	ندم بر کس تو و صبر تو
و خا از کس که یاران تو	چو شیدم که هر دو دست تو

مکن اهل در کتب غنی و درن جاهد
و می شش که سرست و درن تو

ده و دست که تو را که تو	خشمی بی تو با تو
و تاج پنهان که در تو	عالمی که تو را تو

سرمه ای شید و زین شید	درین صفت شید و زین تو
کرده خال قرمات شید	که در خال شید و زین تو
نرم کمرش و خالی تو	که این صفت شید و زین تو
کمر خا ز صبر تو	که این صفت شید و زین تو
که رنگ پس از تو	که این صفت شید و زین تو

چون زنده زنده و در تو	ای تو ای که تو تو
صدهای تو در تو تو	که ای کمال کوی تو
بسیار تو که تو تو	که سوی تو تو تو
که تو تو تو تو تو	ای تو تو تو تو تو
صدا که تو تو تو	انها که تو تو تو
لب و ده که تو تو تو	دست که تو تو تو
و در تو تو تو تو	میخا که تو تو تو
از تو تو تو تو تو	لب و اکم تو تو تو

عنی به دست تو تو تو
و در کس تو تو تو

عنی به دست تو تو تو	و در کس تو تو تو
---------------------	------------------

درین صفت شید و زین تو
که این صفت شید و زین تو

بل

<p>و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند</p>	<p>و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند</p>	<p>و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند و با هم می نشستند و در محراب می نشستند</p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دکتر جان خلعت پیشکوهانم	جام زهری میخوشم شکستگارم
بوی خوشم گرم من دین شاهین	صدقه از دین خون غنودندارم
خشمم که زهر جگران هم رنگ	ایک از جگر ملوث باطنی سحر
به تنای که کفایت هم دردم بین	بی شکر کوه دست دوزخ دگر بزم

عربی
 ابرو دم ترا از دگر غم
 کوهی کس خواجهان بر ابرو غم

ست فرزند مردمان دوزخ	بزرگشته ز خون باد بون
داروی کرم را بیل جانم	این تخته پیش ابروی کش دوزخ
طراپور دهن و عالم قدیم	نشت از جهان مدم زده چون
نام دین کیم کیم نسیم لیک	دامن دینست مردم شاه دین
دلایین کفایت هم رنگ در	او را بوعطرس سر سحر دین
ربت پرست بجهت لایق	این نقش برین دل سحر دین
دلرا که داده ام غش بر دین	مار کسرخان دل دین

عربی
 نیست نسیم و زخم و حال بعد
 ساز خان دولت آباد دین

از کیمیا چیده مهر تبارم	هر چند پیش کیم خلی صفایم
با انکه تر است که یکا من	هر روز کار شود دستارم
رضوان چگونه کوشم سحر	کر نیکان کشن او سحر
کس را در سان تر بزم بکر	کر کوه نصیب غوی مبارم
نخوان دم از قوی من دین	از صوفی که کوشین لیلا
ایکام کیم تره اگر منو کس	اول هر کاره کس منو غم
مهری نو دم در مرقم سحر	دار هر بانی تو حجت غم
بایسته بای عشق که کس کس	از پیش تره و بدل سحر
کر دین نام و وفا دار دین	صوم او سدی که از دین

عربی
 نیاز برادر نور دین
 کرد و آفتاب را کاف دین

پیش از دم ارقا عشق جانم	صد شکار قدرت یک کمان
کوی میدان دنا از دین کمان	کدرین میدان سپهر انکمان
برین جان دید عشق حشر	باوینان پیش من مستار دین
سیدی ددم دگر یک سحر	از بوی سست المزم در دین

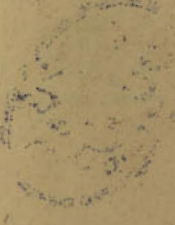


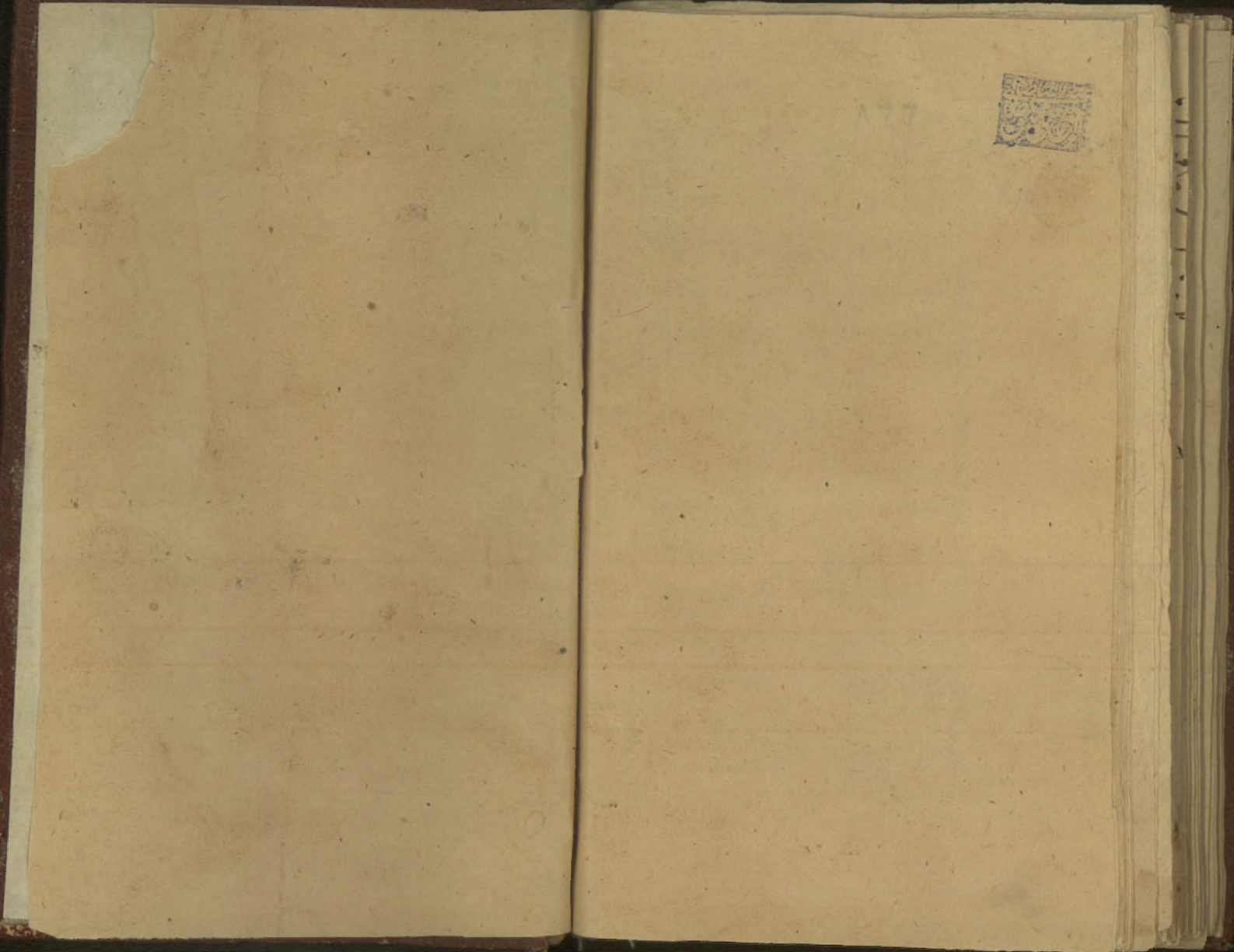
دلاوری هرگز در دستان تو ندان در می کان غم صیدی با تو ندان	کمش کون که خاک هر دستان که مشتاق کند صید دستان
نی بالشیخی اعطای را که ندان کویندم که با تو ندان	یا در دیر سه سدر کو ندان اگر در زخم دما عیب ندان
اگر ندان تو ندان بر جان ندان	و ای دلت هر زخم و دما ندان

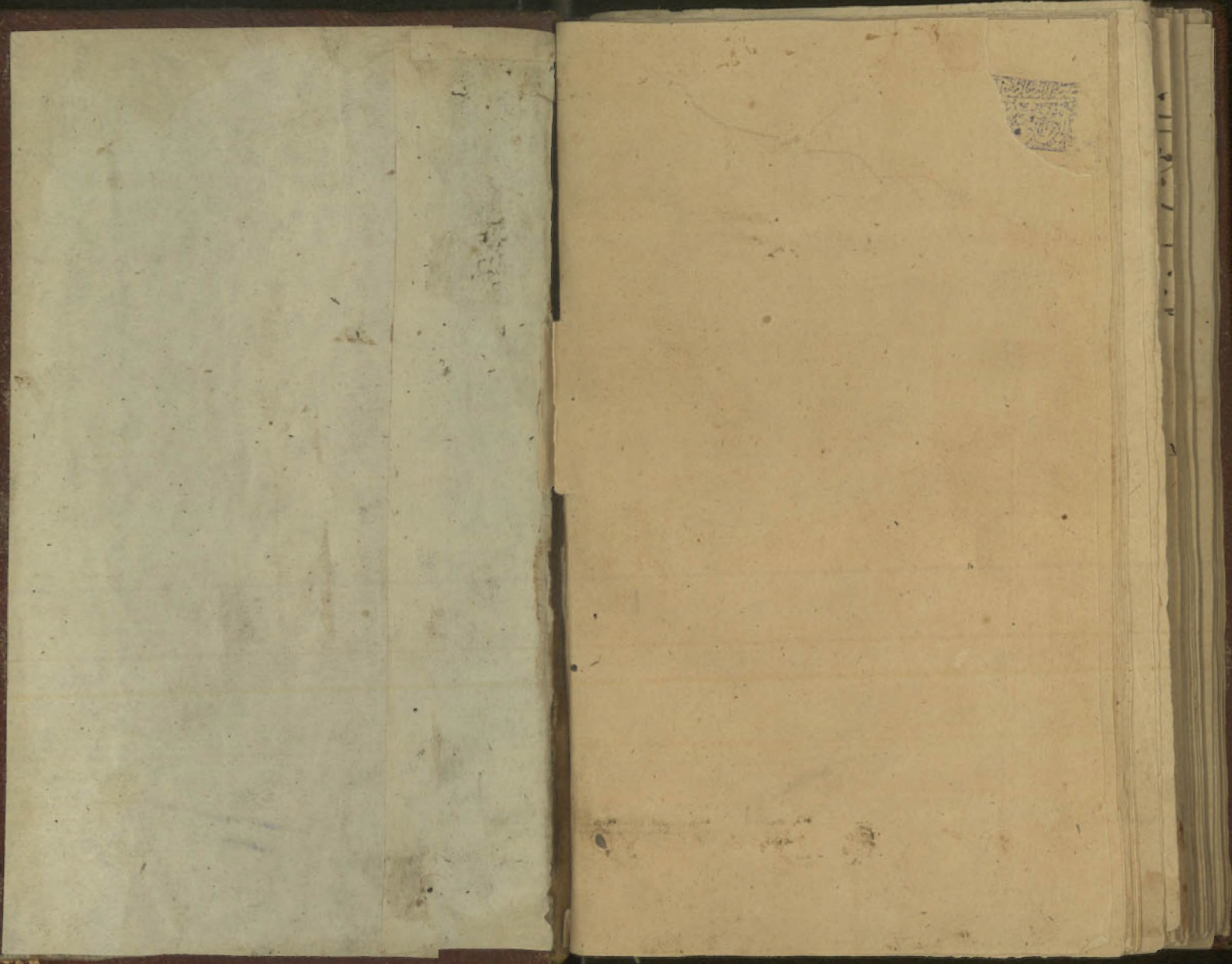
اگر گاهی بساید غمی رخ میگرد
ای محبت زینل زهر خندان تو ندان

بهر روز بگو و ای طلبیار ندان که از می کشی نه ز او ندان	نه دل بیارم نه لب ندان که غزال یافتند صید ندان
که کند زبون نگاری تو ندان چه حال باطن است این که بود ندان	که لب بند بود لب بند ندان که بجز نسبت کرد و کند ندان
که بر تنه بارم که ز ما ندان چه دست است از آن دل ندان	ز دیر زخم زخم افش بگوید ندان نه غلامی و نه امن نه جراتی ندان

نه غلامی و نه امن نه جراتی ندان
نه غلامی و نه امن نه جراتی ندان







خط